

دانلود رمان



ناخواسته هایی به رنگ اجبار

آرزو توکلی

خلاصه:

زندگی بی رحم‌تر از اون چیزیه که فکرش رو می‌کنی... گاهی چنان شکنجت می‌ده که بند بند وجودت از دردش فریاد می‌کشند... گاهی خط بطلان می‌کشه روی همه‌ی خواسته‌ها و آرزوهای، ناخواسته‌هایی رو جلوت قرار می‌ده که مجبوری بخوای، مجبوری قبولشون کنی، ناخواسته‌هایی به رنگ اجبار!

ساره دختریه از تبار تمام دختران جامعمون، دختری که با تمام وجود عشقش رو می‌پرستید، ساره دختری عاشق و آرژین مردی با عشقی ممنوعه، مردی که نخواست عاشقانه‌های عشقش و برادرش را نابود کنه ولی مجبور شد...

دختری که با تمام معصومیت محکوم شد به و ازدواج با مردی که برایش برادر بود...
زندگی دو عاشق گره خورد به هم... یکی عاشق او و او عاشق دیگری...

"حرف بزن!"

صدایت را دوست دارم...

بگو...

فقط بگو...

در آغوشم بگیر

و در گوشم از ماندن بگو..

از دوستت دارم هایی

که از شنیدنش دلم

بریزد"

مقدمه:

گاهی اوقات دلت یه چیزی می‌گه عقلت یه چیز دیگه! اما حرف عقل و قلبت
اون قدرها مهم نیست چون روزگاره به ساز تو نمی‌رقصه. این تویی که باید رق*ص*ت
رو همراه با ملودی زندگیت تنظیم کنی تا موفق بشی! حالا این وسط‌ها ممکنه برای
توی آهنگی نواخته بشه ناخواسته، مجبوری برقصی ناخواسته، مجبوری لبخند بزنی
ناخواسته و حالا این تویی که اسیر شدی بین این ناخواسته‌هایی به رنگ اجبار!

آرژین: نام کردی پسرانه به معنی آتش زندگی، گرمای زندگی، آتش کش.

ساره: نام دخترانه به معنی امیره‌ی من.

کاوان: نام پسرانه کردی به معنی صخره، منسوب به کاوه.

هلیا: اسم دخترانه با ریشه یونانی به معنی خورشید.

پرهام: اسم پارسی پسرانه به معنای فرشته‌ی خوبی و برهان قاطع است.

آوین: اسم دخترانه کردی به معنی مانند آب زلال و پاک.

نگاهم رو از محدوده‌ی نگاه غمگین و بی فروغ زن توی آینه دور کردم و آخرین دکمه‌ی مانتوم رو بستم. شالم رو آزاد روی موهایم انداختم و بی توجه به شیشه‌های گرون قیمت عطر روی میز نیلی رنگ کنسول به سمت کیفم رفتم. زیاد دور نبود زمانی که خودم را با خروارها آرایش و عطر خفه می کردم.

هرچه زودتر می خواستم از این اتاق تیره و تاریک و با پرده‌های مشکی پنجره‌اش که مانع ورود نور می شد خارج بشم.

نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌م انداختم که خاموش و روشن می شد. مطمئناً هلیا بود و دوباره می خواست غر بزنه که چرا دیر کردم! آخرین نگاه رو به خودم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

با شنیدن صدای در اتاقم، صدایش از توی راهرویی که به آشپزخونه مُنتها می‌شد
پیچید و سیلی از خاطرات بد رو بهم یادآوری کرد:

-بیدار شدی؟ صبح بخیر!

مثل همیشه جوابی نشنید.

گرسنه بودم ولی چون تو آشپزخونه حضور داشت بی‌توجه به طرف در رفتم.
دو سال زندگیم همینه! می‌رم و می‌ام تو سکوت. دو سال نگاهش نکردم ولی مگه آدم
کابوس زندگیش رو فراموش می‌کنه؟ دو سال جوابش رو ندادم ولی مگه آدم
التماس‌های بی پاسخش رو یادش میره؟

اهی از ژرف وجودم کشیدم و ماشینم رو پارک کردم. وارد بیمارستان شدم. جواب
سلام پرستار رو با سر دادم و به سمت اتاقم رفتم. مانتوم رو در آوردم و رو پوشم رو
پوشیدم، نشستم روی صندلی و اولین بیمارم وارد اتاق شد.

آن‌قدر مشغول بودم که متوجه گذر زمان نشدم. به محض این‌که اومدم خدا رو شکر
کنم بابت این‌که امروز کسی گریه و زاری راه ننداخت آخرین مریض وارد شد.

دختری که سه روز مونده بود به عروسیش و بخاطر فشار عصبی یک طرف بدنش
فلج عصبی شده بود. صدای گریش کل اتاق رو برداشته بود. سعی کردم چیزی
بهش نگم. گریه می‌کرد و التماس می‌کرد کاری براش انجام بدم.

بالاخره آخرین مریضم رفت. از روی صندلی بلند شدم و روپوشم رو با مانتو
خاکستری رنگم عوض کردم. دیوارهای اتاق رو جدیداً کاغذ دیواری کرده بودند،
طرح‌های درهم با پس زمینه بنفش پاستیلی. پوفی کشیدم و می‌خواستم از اتاق

بیرون برم که همون موقع در زده شد. بی حوصله بفرماییدی گفتم که طبق معمول دکتر عظیمی وارد اتاق شد. لبخند همیشگیش روی لبش بود:

-انگار امروز روز خسته کننده‌ای براتون بوده دکتر؟!

و فنجانی که از بوش مشخص بود نسکافس رو به سمتم گرفت. فنجان رو از دستش گرفتم:

-ممنون! بله آخرین بیمارم کمی انرژی رو گرفت.

سرش رو تکون داد:

-پس بهتره زودتر تشریف ببرید! مزاحمتون نیستم، خدانگهدار!

سرم رو تکون دادم. انگار مسئول این بود که پایان وقت کاریم برام نسکافه بیاره.

نسکافه رو خوردم و فنجانش رو روی میزم گذاشتم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و دکمه آسانسور رو زدم.

کلید رو توی قفل انداختم و وارد خونه شدم. گاهی با خودم فکر می‌کنم چرا من از این جهنم نمی‌رم؟

لباس‌هام رو عوض کردم و وارد آشپز خونه شدم. نگاهی به در یخچال و یاد داشت روش انداختم.

-سلام عزیزم! خسته نباشی. من رو ببخش! امشب شاید دیر پیام خونه می‌دونم ساختمون امنیت داره ولی اگه دیر اومدم در رو قفل کن. دوستت دارم...

نگاهم رو از اسمش گرفتم و کاغذ رو برداشتم. مثل همه یادداشت‌هایی که که می‌گذاشت ریز ریزش کردم و روی میز ریختم. پوزخندی زدم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

-این بار می‌خواهی کی رو بدبخت کنی؟

سوسیسی رو به همراه تخم مرغ بیرون آوردم.

زندگیم شده بود مثل زندگی پسرهای مجرد! یا شام و نهار نمی‌خورم و یا املت و سوسیسی تخم مرغ می‌خوردم.

نهار که نمی‌شه گفت باید بگم عصرونه‌ام رو خوردم و ظرف‌هارو توی ماشین گذاشتم. به سمت اتاقم رفتم که در خونه با شتاب باز شد. برنگشتم چون می‌دونستم خودش! تو این دو سال فهمیده بودم شلخته بود و اکثر اوقات بعضی وسایل و نقشه‌ها رو جا می‌گذاشت و مجبور بود برگرده تا برشون داره.

همونطور که به سمت اتاقش می‌رفت گفت:

-ببخشید عزیزم، خودت بهتر می‌دونی که دوباره نقشه رو جا گذاشتم؟

می‌خواستم برگردم سمتش و بگم:

-اره می‌دونم آدم شلخته و گیجی هستی!

ولی من در مقابل این مرد لال بودم، سنگ بودم! بی توجه به حرف‌هایی که زده بود به سمت اتاقم رفتم.

دراز کشیدم روی تخت و گوشیم رو برداشتم. تلگرامم رو چک کردم. چند تا درخواست دوستی به همراه پیام‌های هلیا که حوصله پر حرفی‌هاش رو نداشت.

اینستا رو هم چک کردم و بعد از گذاشتن چند تا پست گوشیم رو خاموش کردم که در اتاقم باز شد. نفسم رو عصبی بیرون دادم. صداش اومد:

-خداحافظ عزیزم من رفتم مراقب خودت باش!

در رو بست و چند ثانیه بعد صدای در خونه امد. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۶:۴۵ بود. چشمهام رو بستم تا کمی بخوابم، بخوابم تا از دردهام رها بشم، از زجرهایی که کشیدم دور بشم ولی از اون‌ها هم دور بشم کابوس التماس‌هایی رو می‌بینم که به مردی کردم که اگر کسی همراه ما تو این دو سال بود می‌گفت من سنگ دل‌ترین و اون مهربون‌ترین آدم روی زمین...

اما کی خبر داره همین مرد مهربون زندگی منو نابود کرد؟

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم.

با سر و صدایی که از بیرون اومد پلک‌های بهم چسبیده‌ام رو باز کردم. اتاق تو تاریک فرو رفته بود، از سر جام بلند شدم چراغ رو روشن کردم که چشمم به ساعت افتاد. یعنی من تقریباً هفت ساعت خوابیدم؟

شالم رو روی موهایم انداختم و از اتاق بیرون اومدم. به سمت آشپزخونه رفتم تا لیوان آبی بخورم که توی آشپزخونه دیدمش.

بی توجه بهش پارچ آب رو از یخچال بیرون اوردم. لیوانی برداشتم و پرش کردم.

-با سر صداهاام بیدار شدی؟

خواستم از آشپز خونه بیرون برم که سریع جلوم ایستاد:

-فردا شب مامان این‌ها میان این‌جا! اگه می‌شه فقط به خاطر مادرم رفتارت رو عوض کن!

ای کاش می‌شد، می‌شد بهش بگم مگه تو به فکر قلب ضعیف مادر من بودی؟
-سوزان...

یه صحنه از جلو چشمم رد شد.

خیره شد تو چشمام. نفرت توی صداش تنم رو لرزوند:

-حالم ازت به هم می‌خوره، تو لیاقت عشق من رو نداشتی! برو پی همون آرژین
کثافت! توی عوضی سوزوندی زندگیم رو، تو ساره نیستی سوزانی، باید تو رو سوزان
صدا کرد!

دستم رو بالا اوردم که سکوت کنه. اسمی رو گفت که اون دوست بی‌معرفتش آخرین
لحظه بهم گفت.

نفس‌هام کوتاه شده بود و زانو هام سست. دستم رو به اپن گرفت تا نیفتم. دوید به
سمت و زیر بغلم رو گرفت. ترسیده بود:

-آروم باش! آروم باش نفس بکش.

لیوان آبی رو به خوردم داد.

سریع ازش جدا شدم و به سمت اتاقم دویدم. نمی‌خواستم به هیچ چیز فکر کنم.
قرصی برداشتم و بدون آب خوردم.

قرص‌ها کم‌کم داشت تاثیر می‌گذاشت. پلک‌هام گرم شد و روی هم افتاد...

امروز از اون روزها بود که اعصاب نداشتم. با بدبختی بیمارهام رو معاینه کردم.

آخرین بیمار که از اتاقم بیرون رفت سرم رو بین دستهام گرفتم و شروع به ماساژ شقیقه‌هام کردم. در اتاقم باز شد. صدای نگران هلیا اومد:

-ساره چت شده؟ حالت خوبه؟

سرم رو بالا اوردم و نگاهش کردم.

با چشم‌های عسل‌یش که حالا از عصبانیت تیره تر شده بود نگاهم کرد:

-باز دوباره اون قرص کوفتی رو خوردی؟ نمی‌بینی حالتو بد می‌کنه؟ داری با خودت
چیکار می‌کنی؟

کلافه پشش زدم و از جام بلند شدم. توی اتاق راه می‌رفتم و پیشونیم رو ماساژ می‌دادم. تو وجودم آشوب به پا بود، باید می‌رفتم خونه وگرنه بدتر می‌شدم. سریع رو پوشم که روی مانتوم بود رو در اوردم و کیفم رو برداشتم. بدون توجه به صدا زدن‌های هلیا از بیمارستان بیرون رفتم. با این حال عمراً بتونم رانندگی کنم، دربست گرفتم و سوار شدم، با عصبانیت پیشونیم رو از درد ماساژ می‌دادم. تاکسی جلوی خونه نگه داشت. کرایش رو حساب کردم و وارد ساختمون شدم.

کلید رو توی قفل انداختم و داخل رفتم. کیفم رو گوشه‌ای انداختم و لخلخ کنان به سمت آشپزخونه رفتم. قرصم رو از توی جعبه‌ی قرص‌ها برداشتم و با لیوان آبی خوردم. به سمت کاناپه رفتم و روش رها شدم. هلیا فکر می‌کرد بخاطر قرص‌هاست که سر درد دارم ولی بخاطر اون اسم لعنتی بود اون...

چشمام بسته شد و خوابم برد...

-ساره... ساره عزیزم بیدار شو چرا این‌جا خوابیدی؟

چشم‌هام رو باز کردم. بعد از دو سال کامل به چهرش خیره شدم.

لبخند زد:

-چرا این‌جا خوابیدی عزیزم؟

چیزی نگفتم و نگاهم رو ازش گرفتم. دستش رو روی پیشونیم گذاشت:

-حالت خوب نیست! بریم دکتر؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم. با صدای زنگ تلفن از جاش بلند شد و تلفن خونه رو برداشت.

-الو... سلام مامان، قربونت برم خوبم شما خوبی؟... مامان ساره حالش خوب نیست ببخشید تو رو خدا... نه نه دستت درد نکنه... باشه خداحافظ!

گوشی رو قطع کرد و به سمتم اومد. زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد. خواستم بازوم رو از دستش بیرون بکشم که محکم‌تر نگه‌م داشت:

-می‌ریم دکتر!

و به سمت در هدایت‌م کرد. قبل از خواب لباسام رو در نیاورده بودم و با همون‌ها خوابیده بودم.

دکمه اسانسور رو زد. نمی‌تونستم بایستم. متوجه شد و من رو به خودش تکیه داد. آسانسور اومد و باهم وارد شدیم، سر درد شدیدم شروع شده بود. دستم رو به سمت پیشونیم بردم و ماساژش دادم. از درد گوشه آسانسور لیز خوردم و سرم رو بین دستام گرفتم. اسانسور ایستاد. نگران خم شد سمتم و بلندم کرد:

-آروم باش الان می‌برمت دکتر.

به سمت ماشینش بردتم و در جلو رو باز کرد. کمکم کرد بشینم. خودش هم سوار شد و با سرعت به سمت بیمارستان رفت. همون بیمارستانی بود که خودم می‌رفتم. ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد. کمکم کرد پیاده بشم و با هم وارد بیمارستان شدیم. یکی از پرستارها با دیدنم دوید طرفم و با بهت نگاهم کرد:

-خانوم دکتر حالتون خوبه؟

با عصبانیت بهش پرخاش کرد:

-اگه حالش خوب بود که الان... پوفف!

پرستار خواست چیزی بگه که سریع با بی حالی گفتم:

-دکتر نصیر هست؟

-نه همین چند دقیقه پیش قبل از اومدن شما رفتن.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-دکتر عظیمی چی؟ الان مریض دارن؟

-بله هستن! نه فعلا بیمار ندارن.

سرم رو تکون دادم که پرستار رفت. با بدبختی به طرف اتاق دکتر عظیمی رفتم. در زد و با بفرمایید دکتر رفتیم داخل.

دکتر عظیمی با دیدنم متعجب از جاش بلند شد:

-دکتر سعادت؟ چی شده.

رویی صندلی نشوندم. دکتر عظیمی معاینم کرد و بعد از چند دقیقه داروها رو توی دفترچم نوشت. تشکر کردیم و از اتاق دکتر بیرون اومدیم. یه سری داروهای تزریقی

داشتم که ترجیح دادم هلیا تو خونه برام بزنه. با هم از بیمارستان بیرون اومدیم که صدای مزخرفش تو گوشم پیچید:

-آخی موش موشی! حالت بده خانوم دکتر؟ خودم درمونت می شم عزیزم.

همون پسری که یک هفته بود برام مزاحمت ایجاد می کرد.

من رو به ماشین تکیه داد و به سمتش رفت. مشتی توی صورت پسره زد و داد کشید:

-جرات داری یه بار دیگه زر بزن عوضی!

پسره با خنده و پرویی گفت:

-چیه؟ دوست پسرشی؟

با این حرفش جری تر شد و مشتهایی بود که توی صورت اون پسرک فرود می اومد. مردم سعی می کردند جداشون کنند.

با بدبختی به سمتش رفتم و بی حال صداش زدم:

-آرژین ولش کن!

با خشم داد کشید:

- تو برو تو ماشین.

بازوش رو کشیدم:

-آرژین کشتیش ولش کن... آخ!

دستم رو به سمت سرم بردم که سریع پسره رو ول کرد و از جاش بلند شد. کمکم کرد سوار ماشین بشم، خودش هم نشست و راه افتاد. زیر ل**ب به پسره فحش می داد که به سختی ل**ب زدم:

-برای چی اون کارو کردی؟

چشم‌های مشکیش توی حاله‌ای از سرخی قرار گرفته بود:

-وایسم نگاه کنم هر گوهی که می‌خواد بخوره، هر زری که می‌خواد به زخم بزنه؟

با بی حالی نگاهش کردم:

-درست حرف بزن! آبروم رفت، از فردا چو می‌افته دکتر سعادت با یه زورگیر اومده در بیمارستان کتک کاری!

کلافه و عصبی گفت:

-ولم کن سوزان...

انگار خودش فهمیده بود چی گفته تا خواست حرفی بزنه داد زدم:

-من سوزان نیستم من ساره‌ام این رو بفهم!

چیزی نگفت و سکوت بینمون حاکم شد.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم. زیر بازوم رو گرفت و به سمت آسانسور رفت. تا خواستیم وارد آسانسور بشیم خانوم غفور ساکن واحد کناریمون هم داخل شد و با دیدن حال زار من متعجب گفت:

-خدا بد نده چی شده آقای شایان؟

ای کاش می‌شد به این زن بگم، بگم خدا برای من خیلی وقته که بد داده.

آرژین سرش رو تگون داد:

-نه اتفاقی نیفتاده ساره یکم سرما خورده!

لبخندی زد:

-انشاءالله که بهتر بشن.

آسانسور ایستاد و بیرون رفتیم. در جواب خداحافظی خانوم غفور سرم رو تگون دادم. بدون کمکش وارد اتاقم شدم. گوشیم رو برداشتم و شماره هلیا رو گرفتم. بعد از سه تا بوق برداشت.

-خدا بگم چی کارت نکنه ساره مردم از نگرانی. پرهام گفت امروز رفتی پیشش، حالت خوبه؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و بی حس گفتم:

-بهترم. پرهام کیه دیگه؟

خندید. خنده‌های ناز دارش روحم رو جلا می‌داد:

-همین دکتر عظیمی خودمون دیگه! حالا بعداً قضیه‌اش رو بهت می‌گم.

حوصله کنجکاوی نداشتم بخاطر همین گفتم:

-پرهام جانت چند تا داروی تزریقی برام نوشته بیا برام بزن!

غر زد:

-اه مگه من پرستارم؟

-حالم خوب نیست هلیا منتظرتم.

بدون توجه به غرغرهاش گوشی رو قطع کردم.

در اتاقم باز شد که به سمت مخالف چرخیدم. وارد اتاق شد و به سمتم اومد.
نشست روی تخت و عروسک چینی روی عسلی کنار تخت رو به بازی گرفت. ل**ب
باز کرد:

-فکر کردم با صدا زدن اسمم امروز طلسم دو سالهات رو شکستی!

سکوتم که طولانی شد، عصبی گرید:

-دِ لعنتی یه چیزی بگو؟ قلب بی صاحبم داره تیکه‌تیکه می‌شه از این بی توجهیت!
آخه لعنتی داری دیونم می‌کنی! دو سال قربون صدقت رفتم، دو سال از گل کم‌تر
بهت نگفتم، دو سال دارم خودم رو برات کوچیک می‌کنم که یه کلمه حرف بزنی.
توجهی به حرف‌هاش نکردم که شونم رو محکم گرفت و کشید طرف خودش. داد
کشید:

-خستم کردی ساره بسه دیگه! هیچ کس جرات نداره کوچک‌ترین اهانتی به من بکنه
بعد تو دو ساله که غرور و شخصیت من و زیر پا گذاشتی! التماس‌های من رو نادیده
گرفتی.

می‌خواستم داد بزنم بهش بگم آخه لعنتی تو بودی، تو بودی که التماس‌های من رو
ندیدی، غرورم رو که زیر پا گذاشتم ندیدی.

با صدای در خونه از جاش بلند شد و از اتاقم بیرون رفت. صدای صحبت‌هاش با
هلیا می‌اومد و چند دقیقه بعد هلیا وارد اتاقم شد.

نشست روی تخت و با نگرانی گفت:

-حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

-داروهات کجاست؟

اشاره‌ای به میز کردم، برش داشت. نگاهی به آرژین انداخت و گفت:

-می‌شه بیرون باشی؟

آرژین ابرویی بالا انداختم و گفت:

-چرا؟

نیشخند زد:

-شاید راحت نباشه!

و معنی دار نگاهش کرد. آرژین قدمی به سمت هلیا برداشت.

اخم غلیظی کرد:

-چرا نباید پیش من راحت باشه؟ من شوهرشم!

هلیا پوزخند زد و دست به سینه شد:

-شوهر! فکر نمی‌کنم حتی به عنوان هم‌خونه قبولت داشته باشه!

آرژین دندوناش رو روی هم فشار داد و از بین دندون‌های کلید شدش غرید:

-بفهم چی می‌گی!

ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم. کلافه شد:

-بسه! اه!

آرژین نگاه غضبناکی به هلیا انداخت و از اتاق بیرون رفت. خندیدم:

-آخه روانی چرا سر به سرش می‌ذاری؟ دفعه قبل رو یادت نیست نزدیک بود کتک کاری راه بندازی؟

هلیا هم خندید:

-خب چی کار کنم یه جوری باید حرص رم رو سرش در بیارم البته ببخشید دارم در مورد شوهرتون این جوری حرف می‌زنم‌ها.

بحث رو عوض کردم:

-خب حالا نگفتی چرا دکتر عظیمی شده پرهام؟

انگار چیزی یادش افتاده بود با ذوق در حالی که دارو رو تو سرنگ می‌کشید گفت:

-ازم خواستگاری کرد!

تعجب کردم:

-خواستگاری کرد؟ دکتر عظیمی؟ از تو؟

پشت چشمی نازک کرد و در حالی که دارو رو تزریق می‌کرد گفت:

-وا مگه من چمه؟

خندیدم و گفتم:

-نه چیزیت نیست آخه خیلی تعجب کردم چیزی نشون نداده بود!

شونه‌ای بالا داد و سرنگ رو توی سطل زباله گوشه اتاقم انداخت، برگشتم و سرم رو زد. کنارم روی تخت نشست و نگران گفت:

-ساره اذیت نمی‌کنه؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم. کلافه گفت:

-هنوزم نمی‌تونم درکت کنم.

بی‌توجه به حرفش گفتم:

-ازت رسمی خواستگاری کرد؟

حرف قبلیش یادش رفت و با خنده گفت:

-نه بابا ازم اجازه خواست بیاد خواستگاری! وای می‌دونی چی گفت؟

در حالی که سعی می‌کرد ادای پرهام رو در بیاره گفت:

-دکتر نصیر می‌شه اجازه بدید من همراه خانواده آخر هفته مزاحمتون بشیم برای خواستگاری!

خندید و گفت:

-وایییی اصلاً نمی‌دونی دکتر عظیمی با اون همه جدیت و بی‌اخلاقیش از من خواستگاری کرد! این‌که هیچی انقدر راحت گفت انگار روزی ده با خواستگاری می‌کنه... من رو می‌گی دهنم باز مونده بود بس که این یارو رُکه!

خندیدم و گفتم:

-آخه این چه وضع تعریف کردنه! آدم به کسی که دوستش داره می‌گه بی‌اخلاق؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-کی گفته من دوستش دارم؟

اهی کشیدم:

-یه روزی من هم این برق چشم‌ها رو داشتم.

هلیا سرش رو پایین انداخت که گفتم:

-ازش خبر داری؟

سرش رو تگون داد و گفت:

-اره... داره ازدواج می‌کنه.

چشم‌ام رو با درد روی هم فشار دادم:

-دختره رو دیدی؟

کلافه و با بغض گفت:

-ولش کن اصلا به درک!

خواست بلند بشه که دستش رو گرفتم و گفتم:

-چه شکلیه؟

با اخم و بغض گفت:

-زیباییش به پای تو نمی‌رسه! تقریبا بی‌حجاب، قدش کوتاهه و هیکلش تقریبا چاقه.

درست برعکس تمام معیارهای کاوان!

"اینکه تو را نمی‌خواهد به کنار، اینکه به کمتر از تو قانع است وحشتناک است"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هلليا من اشك كى رو در اوردم؟ آه كى دامنم رو گرفت؟ دل كى رو شكستم كه حال و روز الان هم اينه؟ كه الان به جاى اين كه كنار كاوان باشم، به جاى اين كه كاوان بغلم كنه بايد اين جا باشم! تو اين خونه لعنتى؟

رو تختى رو توى مشتم فشردم و نفس هام كوتاه شد.

هلليا از جاش پريد و ترسيده و بلند گفت:

-يا قمر بنى هاشم!

دويد بيرون و ليوان آبى برام آورد. آب رو به خوردم داد كه كم كم نفسم برگشت.. آرژين با عصبانيت رو به هلليا گفت:

-چى كارش كردى يهو حالش بد شد؟

هلليا با عصبانيت و بغض گفت:

-من كاريش نداشتم حال الانش تقصير توى عوضيه! تو باعث شدى الان پيش كسى كه عاشقانه دوستش داشت نباشه! تو باعث شدى الان كنار كاوان نباشه مى فهمى؟ نابودش كردى لعنتى!

صدای گريه هاى هلليا عصبيم مى كرد. آرژين نفس هاى بلندی مى كشيد و كم مونده بود هلليا رو خفه كنه.

خيره بودم به سقف كه صدای ضعيف آرژين به گوشم رسيد:

-هيچ كس از هيچ چير خبر نداره.

و از خونه بيرون رفت. هلليا كنارم نشست و دستش رو روى دستم گذاشت.

پشتم رو بهش كردم و گفتم:

-برو هلیا تنهام بذار.

چیزی نگفت و از جاش بلند شد. چند ثانیه بعد صدای در خونه اومد.

داره ازدواج می‌کنه؟ دلش می‌اد؟ اصلاً مگه نمی‌گفت ما برای همیم؟ آخه مگه همین آرژین نبود که ما رو به هم رسوند؟ مگه خودش واسطه نامزد شدن ما نبود؟ پس چی شد؟ چرا خودش همه چیز رو خراب کرد؟...

-ساره، عزیزم حالت خوبه؟

چشمام رو باز کردم و نگاهم رو به چشم‌های مشکیش انداختم. کاوان هم چشم‌هاش مشکي بود. زیر ل**ب زمزمه کردم:

-کاوان!

دو گوی مشکي حالا در حاله‌ای از سرخی قرار گرفت. دستش بالا اومد و کلافه روی صورتش کشیده شد. سعی کرد آرام باشه:

-ساره عزیزم بس کن! کاوان تموم شد! داره ازدواج می‌کنه، فراموشش کن! کاوان مرد! جیغ زدم:

-کاوان تموم نشد، نابود نشد، نمرد تو... تو نابودش کردی، تو کشتیش لعنتی! ما که با هم خوب بودیم قرار بود دو هفته بعدش عروسی کنیم تو همه چیزو خراب کردی عوضی!

پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

-بس کن بیدارت نکردم دعوا کنیم بلند شو نهارت رو بخور. از دیروز تا الان خواب بودی شام هم نخوردی!

بی حال به خلافتش چرخیدم که بازوم رو گرفت و به زور بلندم کرد.

غر زدم:

-ولم کن!

ولی آرژین بی توجه به من بلندم کرد و به طرف آشپزخونه بردم. نشستم روی صندلی که ظرف سوپ رو جلوم گذاشت، محتویات سوپ رو به بازی گرفتم. قاشق رو از دستم گرفت و توی ظرف سوپ برد و به سمت دهانم آورد که سریع سرم رو چرخوندم. با اخم گفت:

-چرا نمی خوری ساره؟ این چند وقته همش خودت رو با کارات درگیر کردی، یا شام و نهار نمی خوری و یا املت می خوری! داری با خودت چی کار می کنی؟ با کی لج می کنی؟

و بعد بدون اینکه بذاره جوابی بدم چونم رو گرفت و سرم رو به سمت خودش چرخوند. قاشق رو به زور از بین ل**ب های بستم وارد دهانم کرد و سوپ رو به خوردم داد.

نگاهم رو به چشم های پر از محبتش دوختم و زمزمه کردم:

-چرا؟

شنید و متعجب گفت:

-چی چرا؟

-چرا زندگیم رو خراب کردی در صورتی که خودت من و کاوان رو به هم رسوندی؟

کلافه دستش رو به صورتش کشید و گفت:

-اگه بعد از دو سال ل**ب باز کردی که این حرف‌ها رو بگی پس مثل همون دو سال ساکت بمون!

جوابی بهش ندادم و از سرِ جام بلند شدم. وارد اتاقم شدم گوشه تختم کز کردم.
افکارم فقط حول یه اسم می‌چرخید
-کاوان!

دو سال بود که ندیده بودمش. یعنی به اندازه من تغییر کرده؟ شده کوه یخ؟ چطور
تونست ازدواج کنه؟ مگه هلیا نمی‌گفت از همه‌ی دخترا متنفر شده؟
نگاهم سمت گوشیم رفت و برش داشتم. تو این دو سال انقدر شماره‌اش رو گرفتم و
زنگ نزدم که اعدادش حک شده تو حافظه‌ام. شماره‌اش رو گرفتم و این بار زنگ زدم.
دست‌هام می‌لرزید. صدایش روح به جونم داد:

-الو؟

معلوم خواب بوده! قطره اشک دیگه‌ای از چشم‌هام افتاد که با صدای خشنی گفتم:

-مرض داری زنگ می‌زنی حرف نمی‌زنی؟ الو

این کاوان بود؟ نه کاوان نبود! اگه کاوان بود که انقدر تیکه می‌نداخت که کسی که
مزاحمش شده به غلط کردن بی‌افته. آروم زمزمه کردم:

- کاوانم!

صدای پوزخندش اومد:

-ببین کی زنگ زده! احوال خانوم دکتر سعادت؟ خوش می‌گذره؟ اره دیگه چرا بد بگذره پنج سال یه بدبخت احمقی مثل من رو تلکه کردی معلومه که الان نشستی با اون کثافت به ریش کاوان احمق می‌خندید که چطور خر یه الف بچه شده! بغضم شکست و بلند بلند شروع به گریه کردم. با هق هق گفتم:

-کاوان... کاوان تو رو خدا...

حرفم رو قطع کرد و جدی ولی با تمسخر گفت:

-من با تو کاری ندارم. مزاحمم نشو چون دوست ندارم نامزدم ناراحت بشه. صدای بوق آزاد توی گوشم پیچید. هق هقم بالا رفت، تیر خلاص رو زد. نابودم کرد! این من بودم؟ دختری که روزگاری گریه کردن بلد نبود؟

این کاوان بود؟ پسری که روزگاری طاقت ذره‌ای ناراحتیم رو نداشت؟ بلند تر گریه کردم که در اتاقم باز شد. گوشی رو محکم پرت کردم سمتش و با داد کشیدم:

-برو گمشو! حالم ازت به هم می‌خوره!

ایستادم مقابلش و با داد گفتم:

-ازت متنفرم آرژین!

شونه‌هام رو گرفت و به دیوار کوبید. مثل خودم با داد گفت:

-بس کن! دیونم کردی! دختره‌ی نفهم اون دیگه دوستت نداره این رو متوجه شو. هی هر چی هیچی بهت نمی‌گم مراعاتت رو می‌کنم تو پاتو بیشتر از گلیمت دراز می‌کنی!

با جیغ گفتم:

-د لعنتی من که زندگی خودم رو داشتم تو بودی که گند زدی به زندگیم! چه بدی
بهت کردم؟ لعنتی آخه تو که حالت بد نبود چرا؟

شونه‌هام رو ول کرد و عقب رفت. صورتش رو کلافه بین دست‌هاش گرفت.

زنگ خونه زد شد و بهانه‌ای پیدا کرد که از اتاقم بیرون بره. چند ثانیه بعد صدای
سلام و احوال پرسى با پدر و مادرش به گوشم رسید. معلوم نیست چقدر گند کاری
گرفته بود که پدر و مادرش راحت با این موضوع کنار اومدند. لیز خوردم کنار دیوار.
صدای دایان مادرش اومد که گفت:

-ساره کجاست!؟

-الان صداش می‌زنم.

تقه‌ای به در اتاقم خورد و پشت سرش صداش اومد که گفت:

-ساره جان...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-الان میام.

جلوی آینه ایستادم. پوزخندی به حال خراب دختر رو به روم زدم و شونه رو برداشتم.
بعد از اینکه یکم از ژولیدگی در اومد همون‌طور باز رهاش کردم و از اتاق بیرون اومدم.
سلام آرومی کردم و نگاهم رو توی سالن چرخوندم و روی مبل تک نفره‌ی دور از همه
نشستم. اسماعیل خان که هیلکل و قد رشیدش کرد بودنش رو به نمایش
می‌گذاشت با جدیت نگاهم کرد و گفت:

-ساره جان حالت خوبه دخترم؟ بهتری؟

سرم رو تکون دادم و با پوزخند گفتم:

-بله به لطف شما.

نگاهم به آوین و بعد دایان افتاد. آرژین شباهت عجیبی به پدرش داشت و آوین هم کپی مادرش بود. نگاهم رو به سمت دیگه‌ای چرخوندم که دایان با مهربونی گفت:

-ساره جان دو روز دیگه تولد آوین هست، اگه می‌تونی بیا. بهتر هم هست حال و هوات عوض می‌شه!

بی تفاوت نگاهی حوالش کردم و سرد گفتم:

-فکر نمی‌کنم بتونم پیام... کار دارم.

با لبخند گفت:

-عزیزم آخه چه کاری؟ تولد آوین از ساعت شیش شروع می‌شه.

پوفی کشیدم:

-سعی خودم رو می‌کنم.

بلند شدم و رو بهشون گفتم:

-معذرت می‌خوام، من حالم خوب نیست!

و به سمت اتاقم رفتم. نگاهی به گوشی نابود شدم انداختم و بی‌تفاوت به سمت بوم نقاشیم رفتم. نگاهی به تصویر نیم کامل دختری انداختم که گوشه دیوار تو خودش جمع شده بور و با اشک به پسری که پشت به اون در حال رفتن بود انداختم.

پشت صندلی نشستم و شروع به ادامه دادنش کردم. ان قدر غرق در نقاشی بودم که حضورش رو کنارم حس نکردم. دستش رو روی شونم گذاشت. به سمتش برگشتم. تلفن خونه رو به سمتم گرفت و روی تخت نشست.

-بله؟

صدای عصبی هلیا توی گوشم پیچید:

-نکبت گوشیت چرا خاموشه؟ مردم از نگرانی گفتم این پسره بلایی سرت آورده!

نگاهم به سمت گوشیم کشیده شد و بعد بی تفاوت گفتم:

-کاری داری هلیا؟

با جیغ گفت:

-خاک تو سر من که ان قدر نگران توام!

لبخند گمرنگی رو ل**بم نشست. خواستم چیزی بگم که سریع گفت:

-اخ اخ من برم امروز که نبودی همه کارت رو من باید انجام بدم. من رو هم که قبول

ندارن هی می گن دکتر سعادت دکتر سعادت... گوشیت روشن کن!

نگاهی به تلفن انداختم سری از روی تاسف تگون دادم.

خواستم نقاشی رو ادامه بدم که با صداش به سمتش برگشتم.

-از این تابلو خوشم نمیاد! حس بدی بهم می ده.

پوزخندی زد:

-من عاشق این تابلوام یادم می اندازه چه بلاهایی سرم اومده.

کلافه نگاهم کرد و در حالی که ناشیانه بحث رو عوض می کرد گفت:

-میای تولد؟

شونه ای بالا انداختم که روی تختم دراز کشید. اخم غلیظی بهش کردم و اون نیشش رو باز کرد.

بی حوصله از اتاق بیرون اومدم. پشت سرم اومد. کلافه نگاهش کردم که خندید و چیزی نگفت. نشستم رو کاناپه که اومد کنارم نشست و دستش رو دور گردنم انداخت. شک زده خودم رو کنار کشیدم و نگاهش کردم. منتظر بهم خیره شد که گفتم:

-این کارات چه معنی می ده؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-معنی نداره. یعنی نباید به زنم نزدیک بشم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-زنت؟ منظورت که من نیستم؟

با خنده گفت:

- نه منظورم یکی از خدمتکارهاست.

پوزخندی بهش زدم و کنترل رو برداشتم، تیوی رو روشن کردم. انقدر شبکه ها رو جا به جا کردم که کنترل رو از دستم کشید. عصبی پاهام رو تکون دادم که دستش رو روی پام گذاشت و متعجب گفت:

-تو چته؟ چرا انقدر کلافه و عصبی و سردرگمی؟

جوابش رو ندادم که دستم رو کشید و بلندم کرد. با لبخند گفت:

-آماده شو بریم قدم بزنیم. روحیه‌ات بهتر می‌شه!

کلافه گفتم:

-من با تو بهشت هم نمیام.

هولم داد سمت اتاق و گفت:

-اگه بهشت راحت دادن اون موقع نرو!

پانچو، شلوار دمپا و شال مشکیم رو پوشیدم. هوا سر بود ولی بلوزی که زیر پانچوم داشتم گرم بود. از اتاق بیرون اومدم. لبخندی زد و دستم رو گرفت و از خونه بیرون رفتیم. با اخم محکم دستم رو پس کشیدم که پوف کلافه‌ای سر داد، آسانسور اومد و هر دو واردش شدیم. تو آسانسور چشمش به پانچوم افتاد و با اخم گفت:

-این چیه پوشیدی؟ بیرون هوا سرده!

جوابش رو ندادم که اخمش غلیظ تر شد.

از آسانسور بیرون اومدیم. خواست به سمت ماشینش بره که با پوزخند گفتم:

-با ماشینت می‌خوای قدم بزنی؟

دستش رو زد رو پیشونیش و گفت:

-اخ حواسم نبود!

زیر ل**ب گفتم:

-تو کی حواست هست.

شنید ولی چیزی نگفت. کنار هم شروع به قدم زدن کردیم. ان قدر راه رفتیم که صدایش در اومده بود.

با غرغر گفت:

-بسه دیگه پام نابود شد. تو چطور می تونی ان قدر راه بری در صورتی که حالت هم خوب نبود.

بی تفاوت گفتم:

-چون من و کاوا...

حرفم رو خوردم. دندوناش رو روی هم فشرد و چیزی نگفت.

تاریک شده بود و راه رفته رو برگشتیم. وارد خونه شدیم که بی حرف به سمت اتاقم رفتم. بدون خوردن شام چشم هام رو بستم و خوابیدم.

با صدای زنگ ساعت چشم هام رو باز کردم. بی حال از روی تخت بلند شدم. بعد از شستن دست و صورتم لباسای سر تا پا مشکی ام رو پوشیدم و بدون توجه به آرژین بلند شدم و از خونه زدم بیرون. چون ماشینم بیمارستان بود، خواستم تاکسی بگیرم که ماشین آرژین جلوی پام ایستاد:

-سوارشو خودم می رسونمت!

و من تو بهت موندم که چطور تونست به این سرعت به من برسه و حتی ماشینش رو هم بیرون بیاره!

چاره ای نداشتم و سوار شدم، تا بیمارستان سکوت بینمون بود. وقتی هم رسیدیم بی حرف پیاده شدم.

نگاه نگهبان‌ها یه جوری بود و این عصبیم می‌کرد. وارد بیمارستان که شدم اعصابم بیشتر به هم ریخت و بی‌حوصله به سمت اتاقم رفتم. مانتوم رو با روپوش عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم تا سری به بیمارام بزنم. همون لحظه سر و کله‌ی دکتر عظیمی پیدا شد. انقدر به من سر می‌زد که گاهی احساس می‌کردم عاشق من شده به جای هلیا. در جواب سلامش سرم رو تکون دادم و با لبخند گفتم:

- تبریک می‌گم دکتر عظیمی!

پرهام خندید و گفت:

- خبرها زود می‌رسه دکتر سعادت؟

خندیدم و چیزی نگفتم. بعد از معاینه چند مریض و عملی که موکول شد دقیقاً به روز تولد آوین، به خونه برگشتم.

تا روز تولد آوین اتفاق خواصی نیفتاد. صبح قبل از رفتن کاغذی برداشتم و براش یادداشت گذاشتم.

- من تا ساعت ۷ بیمارستانم. تو برو من خودم میام. ساره!

عملی رو که داشتم به سختی انجام دادم. جونم در اومد تا عمل کردم. بیمارم خانوم ۳۵ ساله‌ای بود که تومور مغزی داشت و تومورش پیشرفت کرده بود. چاره‌ای جز عمل نداشتم و برای اولین بار بیمارم زنده نمود و این برای منی که چندین عمل داشتم و همه موفق بودند زجر اور بود. وقتی از اتاق عمل بیرون اومدم و خانوادش دویدند سمتم می‌دونستم گفتن کلمه‌ی متاسفم براشون مثل ناقوس مرگِ ولی مگه می‌شد کاری کرد؟

با عصابی خراب و روحیه‌ای داغون راهی خونه شدم. سر دردهای عصبیم شروع شده بود. وارد خونه شدم و لباس‌هام رو بیرون اوردم. دوش کوتاهی گرفتم و جلوی آینه ایستادم. هیچ وقت دوست نداشتم از کسی کم باشم. دست بردم و رژ ل**ب مات کالباسی رو چند بار روی ل**بم کشیدم. سایه طوسی و مشکی رو پشت پلکم زدم. با زدن ریمل به مژه‌هام و رژگونه‌ی قرمز کارم رو تموم کردم.

سارافون طوسی پوشیدم و کت مشکیش رو برداشتم تا بعد بپوشم. کلافه نگاهی به پاهام انداختم و جوراب شلواری مشکیم رو هم پوشیدم. مانتوم رو تنم کردم و شال طوسی شیکم رو روی سرم انداختم.

با همون سر درد لعنتی از خونه بیرون رفتم و تازه به عمق ماجرا پی بردم که اصلاً آدرس خونشون رو بلد نیستم! تنها یک بار به خونشون رفتم اون هم موقعی بود که می‌خواستم با کاوان بریم گردش که پیشنهاد داد آرژین و آوین هم همراهمون بیان. گوشه، گوشه‌ی زندگیم رو خاطرات کاوان پر کرده بود.

مطمعناً هلیا آدرس خونشون رو می‌دونست چون مادرش با دایان دوست صمیمی بودند. خدا، خدا می‌کردم هنوز نرفته باشند.

تو یه پیام آدرس خونه رو از هلیا خواستم که خدا رو شکر سریع جوابم رو داد و آدرس رو اس کرد. به سمت خونشون راه افتادم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. به سمت خونه رفتم و زنگ در رو زدم. نگهبان در رو باز کرد.

نگاهی بهم انداخت:

- شما؟

-من ساره‌ام!

باز نگاهم کرد که کلافه شدم:

-همسر آرژین.

سریع از جلوی در کنار رفت که سوییچ ماشین رو به سمتش گرفتم و بی‌حرف وارد باغ شدم. بی‌توجه به نگاه کسانی که توی باغ بودند وارد سالن شدم. دایان با شوق به طرف اومد که سلام سردی تحویلش دادم. با سردی من چیزی از شوقش کم نشد و به اتاق آرژین هدایت‌م کرد. وارد اتاق شدم و وسایلم رو گوشه تخت گذاشتم. کُت رو روی سارافون پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. آرژین به طرفم اومد و در حالی که لبخندی رو لبش بود دستم رو گرفت:

-سلام خوش اومدی!

بعد در حالی که نزدیک‌تر می‌شد گفت:

-امشب رو لطفاً خراب نکن نمی‌خوام جلوی این همه آدم...

حرفش رو قطع کردم و در حالی که از کنارش می‌گذشتم گفتم:

-برام مهم نیست!

تنه‌ای بهش زدم و روی یکی از مبل‌ها نشستم.

چشم دوختم به در که با دیدن هلیا که دستش دور بازوی پرهام بود برای چند ثانیه چشم‌هام گرد شد و بعد به حال عادی برگشت. پس نامزد بودند!

جلوی در وسایلم رو تحویل داد که با چشم غره‌ای که پرهام بهش رفت شالش رو روی شونه‌های لختش انداخت، حامد باهاشون نبود. با پرهام و پدر و مادرش به

سمتم اومدند که به احترامشون ایستادم. بعد از سلام و احوال پرسى، پدر و مادرش به سمت قسمتی که هم سن و سال‌های خودشون نشسته بودند رفتند.

هلیا کنار من و پرهام هم کنار هلیا نشست. ضربه‌ای به پهلوم زد، شیطننت لحنش عصاب خورد کن بود:

-چه جیگر شدی!

خنثی نگاهش کردم که بی‌توجه ادامه داد:

-ساواش این‌جا بود می‌کشتت.

و بعد اشاره‌ای به موهای بازم کرد. نفس عمیقی کشیدم... نفسی به عمیقی اشکم و دردم.

-دیگه کم‌کم دارم از هر مردی که اطرافمه متنفر می‌شم!

پرهام خندید:

-دستتون درد نکنه ساره خانوم!

تک‌خنده‌ای کردم:

-نیازی نیست با من رسمی باشی! در ضمن هر کسی که برای هلیا عزیز باشه برای من هم عزیزه!

پرهام با لبخند سری تکون داد و چیزی نگفت. با گذاشتن آهنگ لایتی پرهام و هلیا به سمت پیست رقصی که جوان‌ترها درست کرده بودند رفتند.

این فضاها، این رقص‌ها، این در هم آمیختگی رنگ و نور و دودی که دور پیست رقص بود حالم رو بد می‌کرد. اشاره‌ای به خدمتکار کردم که به سمتم اومد و با احترام گفت:

-امری دارید خانوم؟

-یه نوشیدنی برام بیار!

چشمی گفت و ازم دور شد. چند ثانیه بعد با جامی قرمز رنگ برگشت.

برش برداشتم و سرم رو تکون دادم. جام رو به سمت ل**م بردم که چشمم به پسری افتاد که در حال جلب کردن توجهم بود. وقتی نگاهم رو روی خودش دید لیوانی رو که دستش بود رو کمی به طرف من جلو آورد، بی‌توجه بهش نگاهم رو چرخوندم. خواستم جرعه‌ای از شربت‌م بخورم که دستی رو دستم نشست. سرم رو برگردوندم. صدایش بیش از حد ترسناک شده بود:

-کی بهت اجازه داد اینو بخوری؟

پوزخندی زدم و نگاهم رو به سمت آوین انداختم:

- دستت رو بکش! اولاً که من به اجازه گرفتن از کسی نیاز ندارم، دوماً آگه غیرت داری برو خواهرت رو جمع کن تا چند دقیقه دیگه باید از بین این همه آدم جمعش کرد، سوماً این شربت!

و بعد بی‌توجه به چشم‌های سرخ از عصبانیتش نگاهم رو ازش گرفتم و به دختر و پسرهایی که در حال رقص بودند دوختم.

با حرص از جاش بلند شد و رفت. چند ثانیه نگذشته بود که هلیا پرهام هم اومدند. هلیا خندید:

-چی کارش کردی ان قدر داغ کرده؟

شانه‌ای بالا انداختم:

-زیادی حرف می‌زنه!

پرهام متعجب از لحنم نگاهم کرد:

-این آقا مگه همسرت نبود؟

تایید کردم که گفت:

-درسته که رابطه‌ی خوبی ندارید ولی خوب نیست ان قدر بد باهاش رفتار کنی.

با حرص خیره شدم به هلیا:

-بله می‌دونم مطلعی این خانوم آلو تو دهنش خیس نمی‌خوره!

پرهام سریع لبخند زد:

-نه! نه! هلیا چیز زیادی نگفته فقط می‌دونم رابطتون خوب نیست!

هلیا با دیدن یکی از دوستانش سریع از جاش بلند شد و به طرفش رفت. بی اعتنا گفتم:

-مهم نیست! وقتی هلیا بهت اعتماد داره، منم بهت اعتماد دارم.

کمی به سمتم خم شد. لحن کنجکاوش رو دوست نداشتم:

-عجیبه! هلیا چی کار کرده که ان قدر براش ارزش قائلی؟

سرم رو به مبل تکیه دادم:

-وقتی پدر و مادرم رهام کردند هلیا باورم کرد! باهام موند، تنهام نداشت! وقتی عزیزترینم بهم گفت ازم متنفره هلیا بغلم کرد و گفت همیشه کنارمه گفت می دونه من هیچ تقصیری ندارم! پرهام قدر هلیا رو بدون! اگه بهت گفت همیشه کنارتی بدون کنارتی، نتونستم بهتر از هلیا پیدا کنم تو هم دختری بهتر از هلیا نمی تونی پیدا کنی! هلیا...

با صدای هلیا حرفم رو قطع کردم.

-آی آی چی دارید پشت سر من حرف می زنید شما دو تا؟

خونسرد زل زدم به چشم هاش:

-داشتم از پرهام می پرسیدم قبل از این که از تو اجازه بگیره بیاد خواستگاری صبحش نرفته کله پاچه بخوره؟

هلیا متعجب گفت:

-خب اینا چه ربطی به هم داره؟

لبخند مرموزی زدم:

-شاید مغز خر به خوردش دادند!

پرهام بلند زد زیر خنده. هلیا هنوز متعجب نگاهم می کرد که شربتم رو به ل**بم نزدیک کردم. همون موقع جیغی زد و خواست به سمتم بیام که ترسناک نگاهش کردم، پاهاش رو روی زمین کوبید و راهش رو به طرف پرهام کج کرد.
تا زمان آوردن کیک اتفاق خاصی نیفتاد. کیک رو آوردند.

آوین شمع رو فوت کرد و همه دست زدند. کادوها رو باز کرد. از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. صدای پاشنه‌ی کفشم و اقتدار راه رفتنم باعث شد نگاه‌ها به سمتم برگرده و همه ساکت بشن. این همون چیزی بود که من سال‌ها دنبالش بودم. جعبه کادو دیزاین شده رو به سمتش گرفتم:

-تولدت مبارک آوین جان.

با لبخند از جاش بلند شد و پر محبت بغلم کرد:

-خیلی ممنونم ساره جان.

یکی از پسرها با خنده گفت:

-آوین این خانوم رو معرفی نمی‌کنی؟

همون لحظه صدای دایان اومد که با غرور گفت:

-ایشون ساره جان همسر آرژین هست.

همه متعجب شدند که اینبار یکی از دخترها پرسید:

-مگه آرژین ازدواج کرده؟

دایان خونسرد جواب داد:

- بخاطر یه اتفاقی سریع عقد کردند ولی به زودی جشن بزرگی می‌گیریم!

دندان‌هام رو با خشم روی هم فشردم سرِ جام نشستم. به چه جراتی بی اجازه‌ی من تصمیم گرفت؟ بدبختم کرده بودند حالا جشن هم می‌خواستند بگیرند؟

موقع شام چیزی از گلوم پایین نرفت. بعد از شام سریع از جام بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. وسایلم رو برداشتم و بدون تن کردن مانتوم از اتاقش بیرون رفتم. دایان با تعجب به سمتم اومد:

-کجا می‌ری ساره جان؟

مانتوی بیچارم روی توی دستم فشردم. هنوز از دستش عصبی بودم پس با عصبانیتی که از چشم‌هام مشخص بود گفتم:

-ممنون امروز عمل سختی داشتم. خسته‌ام!

خواستم از سالن بیرون برم که صدای قدم‌هایی رو پشت سرم شنیدم و بعد صدای عصبی و کلافه‌ی آرژین:

-کجا داری می‌ری این وقت شب؟ صبر کن باهم بریم.

منتظر فرصتی بودم که به قول هلیا بپریم بهش. با عصبانیت سرم رو تکیه دادم.

به یکی از نگهبان‌ها گفت ماشین من رو بیاور.

به محض اینکه سوار ماشینش شدم با داد کشیدم:

- مادر! به چه حقی بی اجازه من واسه خودش چشمن و سرور بر پا می‌کنه؟

اون هم که بیشتر از من عصبی بود داد کشید:

-چشمن گرفت که گرفت به اجازه من. خوب کرد اصلاً!

عصبانیتم رو نمی‌تونستم مهار کنم، خودم می‌دونستم که اینجور مواقع هرچی از دهنم در میاد می‌گم:

-بی خود کرد!

خشمگین خیره شد بهم:

-جرات داری یه بار دیگه تکرار کن تا جوری بزنم تو دهننت که دندون‌هات تو دهننت
خورد بشه.

-با بی کس و کار طرفی؟ بی جا می‌کنی بزنی تو دهنم...

محکم زد تو صورتم که واقعا حس کردم دندون‌هام تو دهنم ریخت. حس می‌کردم
نفسم بالا نیامد. سوزش کنار ل**بم کمتر از سوزش زخم قلبم بود. سرعت سرسام
آوری حرکت می‌کرد.

با سر درد چشم‌هام ر باز کردم. دقیقاً شده بودم مثل هفته‌ی قبل! از جام بلند شدم
و دست و صورتم رو شستم. لباس‌هام رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. بدون خوردن
صبحانه به سمت در رفتم. چشمم به کلید ماشینم افتاد که توی جا کلیدی بود.
برش داشتم و از خونه زدم بیرون.

به محض ورودم به بیمارستان متوجه نگاه خیره پرستارها شدم، بی توجه به سمت
اتاقم رفتم. امروز از اون روزهایی بود که از زمین و زمان شاکی بودم. رو پوشم رو
پوشیدم که طبق معمول هلیا بدون در زدن وارد اتاقم شد.

انقدر عصبی بودم که کنترلم رو از دست دادم:

-هلیا هزار مرتبه گفتم بدون در زدن نیا تو اتاق من!

متعجب به سمتم اومد و نشوندم روی مبل.

-چی شده ساره؟

چشمش به لبم افتاد:

-ل**بت چی شده؟

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

صدای پرهام اومد که آروم هلیا رو مخاطب خودش قرار داد:

-چه اتفاقی براش افتاده؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم که هلیا عصبی شد:

-کار اون عوضیه اره؟

اخم کمرنگی روی پیشونی پرهام نشست:

-هلیا درست صحبت کن!

-آخه من که می‌دونم کار خود عوضیشه نگاه کن چی کار کرده با صورتش؟

سرم رو بین دست‌هام گرفتم:

-بسه، برید بیرون.

-آخه...

صدام بالا رفت:

-برو بیرون هلیا!

پرهام که چشم‌هام رو دید سریع دستش رو کشید و هر دو بیرون رفتند. چشم‌هام

بی پناه بود. از اون گستاخی همیشگی خبری نبود. پشت میزم نشستم.

اولین مریضم وارد اتاقم شد. همونطور که سرم پایین بود اشاره‌ای به صندلی بیمار کردم:

-سلام! خوش آمدید بفرمایید.

-سلام خانوم دکتر.

به گوش‌هام شک کردم. سرم رو بالا اوردم و شکه نگاهش کردم. از جام بلند شدم و از پشت میز بیرون اومدم. قلبم لرزید و گلوم لرزید و بغضم لرزید و اشکم لرزید، نزدیکش شدم. قدمی به عقب رفتم.

تمسخری که توی لحنش بود من رو، ساره رو بدجور در هم می‌شکست:

-آی آی! حواست باشه خانوم فاصله‌ی کافی رو رعایت کن من نامزد دارم.

قطره اشکی روی گونم نشست:

-دروغ می‌گی... امکان نداره! تو قسم خورده بودی رهام نمی‌کنی.

پوزخندی زد:

-تو روی قسمت موندی؟ ما باهم این قسم رو خوردیم، تو شکستیش.

بغض توی گلوم سر باز کرد و با گریه اشاره‌ای به لبم کبودم کردم:

-من بخدا عشقت بودم کاوان، عاشقت هستم. فکر می‌کنی من خوشبختم؟ من؟ من

خوشبختم کاوان؟ کاوان من دارم تو اون خونه جون می‌دم دارم نابود می‌شم!

تیل‌های مشکیش از درد می‌لرزید ولی پوزخندش رو عمیق تر کرد:

-نکنه عاقبت اون هم مثل من شده؟

بد کردی کاوان. با این دختری که بند بند وجودش عشقت رو فریاد می‌زد بد کردی.
دستم رو به لبه میز گرفتم تا نیفتم، تا بایستم در مقابل حرف‌های دردناک این مرد.
مردی که از خودم هم برم عزیز تره.

قلبم درد می‌کرد:

-کاوان نکن، نکن این کارو با من! نابودم کردی، شکستیم، می‌دونستی چقدر مغرورم،
غرورم رو نادیده گرفتی! هنوز هم برات غرورم رو می‌شکنم...

توانم رو از دست دادم و زانو زدم جلوی پاش. من، دکتر ساره سعادت، جراح مغز و
اعصاب، دختر مغروری که همه رو به زانو در می‌آورد حالا زانو زده جلوی مردی که
دیگه رحم نداره، احساس و عاطفه نداره!

گریه کردم، التماس کردم، زجه زدم کارایی که هیچ وقت نمی‌کردم:

-کاوان... این کارو با من نکن. شکستم منو بیشتر نشکن. غرورم رو برات له کردم
داغون ترم نکن. دِ لعنتی...

می‌دیدم که چشم‌هایش خیس شده و سعی داره نگاهش رو ازم بگیره. پس هندز
دوسم داشت!

دیگه نتونستم نفس بکشم و جلوی چشم‌هام سیاه شد. به پهلو روی زمین افتادم.

حالت تهوع داشتم و صداهای گنگ اطرافم عصبیم می‌کرد.

-چی شد که این اتفاق براش افتاد؟

-به تو ربطی نداره!

پرهام بود که به هلیا اخطار می داد. چشم هام رو باز کردم، نور لامپ چشمم رو زد.
دوباره چشم هام رو بستم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

هلیا به طرفم اومد و دستم رو گرفت:

-حالت خوبه عزیزم؟

با یادآوری کاوان بغض توی گلویم نشست و با سختی سعی کردم حرف بزنم:

-هلی... کاوان کجاست؟

آرژین با خشم جلو اومد:

-کاوان سر قبر منه؛ بس کن!

هلیا دستش رو روی سینه آرژین زد و به شدت هولش داد:

-ولش کن دست از سرش بردار! نمی بینی حالش رو؟ همش تقصیر توعه که این
وضعشه!

آرژین نفس عصبی کشید و پرهام رو مخاطب خودش قرار داد:

-آقا پرهام زنت رو از این جا ببر بیرون. من کنترل درستی روی عصبانیتیم ندارم!

پرهام بازوی هلیا رو گرفت از اتاق بیرون بردش، به سمتم اومد. صدایش آروم بود و
چشم هاش شاکی و پر از دلخوری:

-به من فحش می دی! محل نمی داری! حرف می زنم باهات انگار نه انگار، التماس
می کنم انگار با دیوار حرف می زنم بعد تو جلوی کاوان زانو می زنی! گریه می کنی،
التماسش می کنی فقط نگاهت کنه. ساره انصاف داشته باش لعنتی! دیگه تحمل
ندارم!

بغض مثل بختک افتاد روی گلوم:

-التماست نکردم؟ گریه نکردم جلوت؟ تو دیگه کی هستی؟ می فهمی چقدر برام
سخته من عروسش نباشم و تو مقصری؟ قلبم داره تکه، تکه می شه. دارم میمیرم! تو
اینا رو نمی فهمی، تو لیاقت نداری جوابت رو بدم!

خواست چیزی بگه که در اتاق باز شد. خیره شدم بهش. پوزخندی زد و قدمی به
سمتم برداشت، باز هم تمسخر کرد:

-آخ ببخشید مزاحم خلوتتون شدم! زیاد مزاحم نمی شم فقط خواستم کارت دعوت
رو بهتون بدم.

کارت رو روی میز گذاشت و به سمت در رفت. با همون بغض لعنتی نالیدم:
-کاوان!

به سمتم برگشت که ادامه دادم:

-کاوان پشیمون می شی!

با پوزخند ولی صداش آهنگی جدی داشت:

-من خیلی وقته که پشیمونم! پشیمونم از این که تو سوزان، توی بی لیاقت اولین
انتخابم بودی.

و با قدم های بلندی از اتاق بیرون رفت.

"دنیا را بد ساخته اند.

کسی را که دوست داری دوستت ندارد.

کسی که دوستت داد تو او را دوستش نداری.

اما کسی که تو دوست داری و او هم دوستت دارد،

به رسم و آیین زندگی به هم نمی‌رسید.

و زندگی یعنی این"

چشم‌هام رو با درد روی هم فشار دادم.

سرُم رو از دستم بیرون آوردم. از روی تخت پایین اومدم، آرژین دوید دنبالم. عصبی شده بود:

-کجا داری میری؟

-کارم عقب افتاده، می‌رم به بیمارهام برسم.

بازوم رو گرفت که مجبور شدم بایستم.

-همین کارها رو می‌کنی که بدنت ضعیف شده! به محض این‌که سر درد می‌گیری از هوش می‌ری! باید چند روزی استراحت کنی.

توجهی به حرف‌هاش نکردم و به سمت اتاقم رفتم.

نشستم روی صندلی که هلیا وارد اتاقم شد.

-ساره جان عزیزم حالت خوب نیست تو برو من به بیمارات رسیدگی می‌کنم.

همون‌طور که سرم توی پرونده‌ی یکی از بیمارهام بود گفتم:

-من حالم خوبه!

بغض کرد:

-حالت خوب نیست خواهر من! حالت خوب نیست که وقتی به جایی که جلوش زانو زده بودی نگاه می کنی بغضت می گیره، حالت خوب نیست وقتی دست هات می لرزه، حالت خوب نیست من این رو می فهمم!

بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

-آرژین بیرون منتظرته.

کلافه سرم رو تکون دادم. کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. سوار ماشین شدم که راه افتاد. دندان روی هم سایید:

-حرف هر کسی غیر از من برات ارزش داره!

جوابش رو ندادم. وقتی رسیدیم خونه بدون حرفی به سمت اتاقم رفتم. دکمه های مانتوم رو باز کردم که اومد تو اتاق، پوف کلافه ای کشیدم و به سمتش برگشت. طلبکار بودم و عصبی:

-چی می خوای؟

خودم می دونستم دارم زیاده روی می کنم و آرژین نمی تونه جلوی بی احترامی که بهش می شه ساکت بمونه. سعی داشت عصبی نشه:

-بشین؟ کارت دارم!

نشستم روی تخت که جعبه ای رو به سمتم گرفت. ابرویی بالا انداختم و خیره نگاهش کردم.

-اون روز گوشیت شکست این رو امروز دیدم به نظرم برات مناسب بود.

بی تفاوت نگاهم رو بین جعبه و چهرش رد و بدل کردم که گفت:

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

دست به سینه نشستم و پاهام رو روی هم انداختم:

-آخه می‌ترسم چیزی بگم جووری بزنی تو دهنم دندون‌هام تو دهنم خورد بشه.

کلافه دستش رو روی صورتش کشید:

-کنترل‌م از دستم رفت! تو می‌دونی من رو مادرم حساسم نباید اون حرف رو می‌زدی!

-بلند شو برو بیرون می‌خوام لباس‌هام رو عوض کنم.

چهرش رو به سرخی می‌زد. از اتاق بیرون رفت. لباس‌هام رو با یه دست تاپ و

شلوارک مشکی عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت. نگاهی به دفتر خاطراتم انداختم.

چی برام داره خوندن این خاطرات جز این‌که تنهایی‌هام بیشتر به رخم کشیده بشه؟
جز این بیشتر متوجه بشم هیچ کس رو ندارم؟ آرژین چه کردی با زندگیمون؟ چرا هر
دومون رو بدبخت کردی؟

ای کاش روزی بفهم این کارش چه دلیلی داشت، چرا عشق بین من و بهترین
دوستش، برادرش رو به گند کشید؟

با یاد کارت دعوتی که آورده بود اشک تو چشم‌هام جمع شد. یعنی کاوانِ من الان به
دختر دیگه‌ای لبخند می‌زنه؟ الان به دختر دیگه‌ای وعده‌ی زندگی عالی رو می‌ده؟ من
چه کنم با این غم؟ با این درد؟

یاد دیالوگ زیبای بزرگ آقا تو فیلم شهرزاد افتادم که به شهرزاد می‌گفت:

-خیلی مونده که بفهمی زندگی بی رحم از اونیه که هر چی می‌خوای جلوت بذاره!

اگه یه وقت این روو بفهمی، همه‌ی کدورت‌ها از دلت پاک میشه. اون وقت شاید من دیگه تو این دنیا نباشم!

تو زندگی یه راز هایی هست که به زبون نمی‌اد، باید راز مگو بمونه!

"این رو بدون تو این دنیا تو تنها کسی نیستی که دلت شکسته، به اون‌چه که می‌خوای نرسیدی

اصل تو این دنیا نرسیدنه وقتی برسی عجیبه"

آخ که راست گفתי بزرگ آقا که اصل تو این دنیا نرسیدنه. چشمم به جعبه‌ای افتاد که آرژین آورده بود. آهی کشیدم و برش داشتم، در کمد رو باز کردم و میون انبوهی از لباس‌هام پنهانش کردم. شاید روزی برام با ارزش شد!

از اتاق بیرون رفتم تا نهار درست کنم، وارد آشپزخونه شدم و تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم. آشپزیم خوب بود و تقریبا بیشتر غذاها رو بلد بودم.

دو هفته مونده بود به عروسی مامان بیچارم کرده بود. مجبورم کرد همه‌ی غذاها رو یاد بگیرم تا به قول خودش کاوان طفلکش گرسنه نمونه. آهی کشیدم.

صدای قدم‌هاش رو از پشت سرم شنیدم. نشست روی صندلی و خیره نگاهم کرد. اخمی کردم و همونطور که پشتم بهش بود گفتم:

-چرا خیره شدی بهم؟

جوابی بهم نداد. لازانیارو توی فر گذاشتم و مشغول شستن ظرف‌ها شدم. نگاهش زیادی سنگین بود!

ظرف غذا رو روی میز گذاشتم. بی توجه بهش برشی برای خودم گذاشتم و شروع کردم به خوردن.

بعد از چند ثانیه به خودش اومد و اون هم شروع به خوردن کرد. لحظه‌ای دست از غذا کشید:

پاییزه! سردت نیست؟

ابروی بالا انداختم که اشاره‌ای به لباسم کرد و چیزی نگفت، نگاهی به لباس‌هام انداختم. همون تاپ و شلوارک مشکی که پوشیده بودم تنم بود. جوابی بهش ندادم و ادامه غدام رو خوردم. از پشت میز بلند شدم که صدام زد. لحنش به سردی بله‌ای بود که گفتم:

-راستی هلیا زنگ زد، چون گوشیت خاموش بوده به خونه زنگ زده! گفت هفته دیگه عقدشه.

سرم رو تکون دادم که نفس عصبی کشید:

-به این دوستت یه چیزی بگو! داره عصابم رو خورد می‌کنه. هرچی من نمی‌خوام سر به سرش بذارم بد تر هی به پر و پای من می‌پیچه!

لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم. باز هم خاطراتی که برام تکرار می‌شد. هلیایی که الان به خون آرژین تشنست روزی انقدر دوستش داشت که همه می‌گفتند این دو نفر با هم ازدواج می‌کنند ولی هلیا آرژین رو مثل برادرش دوست داشت. گاهی دلم برای آرژین می‌سوزه! کاونی رو که بهترین دوستش بود از دست داد، هلیا رو از دست داد، اعتماد پدرش رو از دست داد و در آخر دختر ساده‌ای به اسم ساره که آرژین رو حامی خودش می‌دونست رو از دست داد.

آرژین آدم مغرور ولی مهربونی بود. همه‌ی ما دوستش داشتیم. نمی‌دونم چی بود این آشوبی که توی زندگی ما افتاد! علاوه بر زندگی من و کاوان زندگی خودش رو هم از بین برد. نمی‌دونم چرا اون کار رو کرد ولی واقعا ارزش داشت که بعد با یک دختر تهی از هیچ احساسی زندگی کنه؟

آه! آرژین مثل اسمش آتش زندگی هر سہی ما شد!

قطره اشکی روی گونم نشست که شونم تکون خورد. نگاهم رو بهش دوختم. نگران بود:

-چی شده؟ حالت خوبه؟ چت شد یک دفعه؟ تو که خوب بودی.

خوبم زیر لبی گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

امروز از اون روزهایی بود که آرژین دیر می‌اومد. حوصله‌ی هیچ کس رو نداشتم، به محض این‌که اومدم خونه بدون خوردن نهار خوابیدم.

با سر و صدایی که از طبقه‌ی بالا اومد چشم‌هام رو باز کردم. چون خونه دوبرگس بود سه تا اتاق هم طبقه بالا بود که یکیش اتاق کار آرژین و دو تای دیگش اتاق مهمان بود.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم که صدای صحبتی توی پله‌ها توجه‌مو جلب کرد.

-مطمئنی نقشه‌ها رو توی اتاق کارش می‌ذاره؟

صدای دیگه‌ای اومد که جواب داد:

-اره بابا مطمئنم!

بدنم هیستیریک شروع به لرزیدن کرد. از ترس داشتم جون می‌دادم. سعی کردم سر و صدایی ایجاد نکنم. تلفن خونه رو برداشتم و با دستایی لرزون شماره‌ی آرژین رو گرفتم. نمی‌دونستم تلفن بیسیم کجاست و مجبور بودم از تلفنی که مدل سلطنتی تزیینی بود استفاده کنم. خدا، خدا می‌کردم برداره. با خوردن چند تا بوق برداشت.

-بله؟

سعی می‌کردم آرام باشم:

-آ... آرژین بیا.

صداش نگران شد:

-ساره؟ چی شده؟

در حالی که اشک‌هام روی گونم می‌چکید خیره شدم به راه پله که یه وقت کسی نیاد. ل**ب‌هام می‌لرزید:

-د... دزد اومده.

متعجب گفت:

-ساره خواب دیدی؟ تو آپارتمانی با اون امنیت که دزد نمیاد!

راست هم می‌گفت؛ این‌جا صاحب خونه رو هم به زور راه می‌دادن. صدای گریم کمی بالا رفت:

-آرژین... تو رو خدا...

همون لحظه یکیشون از پله ها پایین اومد و با دیدنم دوید طرفم. جیغ بلندی کشیدم و تلفن از دستم افتاد. همون مرد به طرفم اومد. صدای نحس خندش باعث شد درد عمیقی توی قلبم بیچه. دست و پا زدم و لحظه آخر خراشی رو روی گونم حس کردم. چشمهام بسته شد و افتادم روی زمین.

با احساس سردرد چشمهام رو باز کردم، نور مهتابی با شدت توی چشمم تابید. کمی که به نور عادت کردم چشمهام رو باز کردم، پرستاری وارد اتاق شد. با دیدن چشمهای بازم ابرویی بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دکتر وارد اتاق شد. گیجی بودم و لکنتی که داشتم آزارم می‌داد:

- من... من این... این جا چیکار می‌کنم؟

دکتر لبخند زد و خونسرد گفت:

-یادت نمیاد؟ خب البته چون شوک بهت وارد شده کم کم به یاد میاری.

-آقای دکتر، همسرشون اصرار دارند الان ایشون رو ببینند اجازه می‌دید؟

دکتر در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت جواب داد:

-مشکلی نداره بذار بیاد.

چند ثانیه بعد در اتاق باز شد و آرژین به سمتم اومد. چشمهایم سرخ بود و نگران:

-حالت خوبه ساره؟

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم. همه چیز کم کم یادم اومد. دیر اومدن آرژین، صداهای توی راه پله، تلفن، خراش گونم، جیغ کشیدنم و در آخر بی هوش شدنم.

مثل همون موقع بدنم شروع به لرزیدن کرد. دست‌های گرمش رو روی دست‌هام گذاشت:

-چی شده ساره؟ چه اتفاقی برات افتاده؟

بی وقفه زار می‌زدم:

-آ... آرژین او... اون اومد ط... طرفم مو.. موهام رو ک... کشید چا... چاقو...

سکسکه‌ام گرفته بود، دستم رو فشرد:

-هیس نمی‌خواد چیزی بگی آروم باش!

چیزی نگفتم ولی هق‌هقم بالا رفت. تقریباً دو ساعت گذشته بود که در اتاق زده شد.

با بفرمایید آرژین دو مامور آگاهی وارد اتاق شدند.

سروان حسنی رو بهم پرسید:

-خانوم سعادت می‌تونید به سوالاتم جواب بدید؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکان دادم.

جدیتش آدم رو می‌ترسوند:

-می‌شه کامل توضیح بدید چه اتفاقی افتاده؟

سعی می‌کردم از لکنتم کم کنم:

- اون روز همسرم به خاطر یه سری کارهایی که داشت دیر می‌اومد. من هم چون خسته بودم به محض اینکه رسیدم خونه خوابیدم. با صداهایی که از راه پله‌ها اومد بیدار شدم! از اتاقم بیرون رفتم تا منبع صدا رو پیدا کنم. صدا از طبقه‌ی بالا

می اومد. با بحث‌هایی که می‌کردند متوجه شدم اومدند دنبال نقشه‌های همسرم. بخاطر خاطره‌ی بدی که داشتم بیش از حد ترسیده بودم. با تلفن به همسرم زنگ زدم که یکیشون از پله‌ها پایین اومد. با دیدنم به سمتم دوید! احساس کردم من رو تو آغوش کشید. با تقلاهایی که می‌کردم عصبی شد و چاقوش رو بیرون آورد...
با یاد آواری اون لحظات اشک‌هام جاری شد. صدای می‌لرزید:

-چاقو رو روی گونم کشید.

سروان سری تگون حرف‌هام رو یادداشت می‌کرد.

آرژین نفس‌های عصبی می‌کشید و دست‌هاش رو مشت کرده بود. حالم بد شده بود، پرستار همه رو بیرون کرد و مسکنی رو توی سرم ریخت. کم‌کم آرام شدم و چشم‌هام بسته شد.

بعد از معاینه دکتر برگه‌ی ترخیص رو امضا کرد. با کمک پرستار لباس‌هام رو عوض کردم. هنوز هم احساس ضعف می‌کردم. به کمک آرژین توی ماشین نشستیم. هنوز به خاطر ماجرای کاوان دلگیر و عصبانی بود. در حالی که راه می‌افتاد گفت:
-یه چند وقتی رو باید بریم خونه‌ی مامان تا وضعیت بهتر بشه! الان نمی‌تونی با این حالت بری خونه.

این برای من یعنی بدبختی! زندگی در کنار کسی مثل دایان برام سخت بود. دایان زن مهربون و پر جنب و جوشی بود، سوال زیاد می‌پرسید و سعی می‌کرد سر از کار همه در بیاره و این برای من بی حوصله و بی عصاب یعنی بدبختی!
عصابم بهم ریخت:

-من می‌رم خونه‌ی هلیا!

کلافه شده بود:

-خستم کردی ساره! ببرمت خونه هلیا که هر باری که میام پیشت یه چیزی بارم کنه؟
خانوم هم که عین خیالش نیست! نخیر ساره خانوم همیشه قرار نیست لی لی به
لالات گذاشته بشه! هرچی من مراعاتت رو می‌کنم، با خودم می‌گم حق داره ناراحته
چیزی بهش نمی‌گم، هی تو بیشتر سوار من می‌شی! هی روت زیاد تر می‌شه، بسه
دیگه!

با عربده‌هایی که کشید لرز به تنم افتاد ولی توجهی به من نداشت و با سرعت به
سمت خونه پدر و مادرش می‌رفت. جلوی خونه نگه داشت:

-برو پایین من جایی کار دارم!

اخم‌هام توهم رفت:

- تو... تو نمیای؟

پوزخند زد و چیزی شبیه نه زمزمه کرد. پدر و مادرش برام غریبه بودند!

با همون اخم گفتم:

-من نمی‌رم برو کارات رو انجام بده با هم می‌ایم.

لحنش پر از تمسخر بود:

-چه عجب یه جا تحمل ما رو داری! ببخشید خانوم سعادت می‌شه بپرسم کی بود
که می‌گفت من نخوام پیش تو باشم کی رو باید ببینم؟ برو پایین وقت ندارم!

غرورم بدجور له شده بود. بی حرف از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. حتی صبر نکرد برم داخل، به محض پیاده شدنم پاش رو گذاشت روی گاز و به سرعت از کنارم رفت.

با قدم‌های وارفته‌ای به سمت خونه رفتم. زنگ رو زدم که نگهبان در رو باز کرد. با دیدنم کمی توی چهرم دقیق شد و وقتی شناختم گفت:

-بفرمایید داخل!

وارد خونه شدم. نگهبان جلو جلو دوید تا خبر بده.

در سالن باز شد و دایان با خوشحالی به سمتم اومد.

محکم من رو به آغوش گرمش کشید:

-خوش اومدی عزیزم! چه عجب از این طرف!!

چشمش که به زخم روی گونم و باندی که دور سرم افتاد بدجور نگران شد:

-هین! خاک بر سرم! چه اتفاقی افتاده؟ با آرژین دعوات شده؟

نزدیک بود اشکم در بیاد. شروع بدبختی‌هام بود. سعی کردم خونسرد باشم.

-یه اتفاقی افتاده که... توضیح می‌دم براتون.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو به سالن هدایت کرد. روی مبل نشستیم که طاقت نیاود:

-خب چه اتفاقی افتاده؟

دستی به صورتم کشیدم:

-دزد اومده خونمون.

جیخ بلندی کشید که اسماعیل خان از پله‌ها پایین و اومد. متعجب ولی با اقتدار
همیشگی‌ش پرسید:

-چی شده دایان؟ برای چی جیخ زدی؟

دایان با همون صدای جیخ جیخی که از زنی به اون سن بعید بود جواب داد:

-دزد اومده خونه آرژین!

به صورت مختصر ماجرا رو براشون تعریف کردم.

دایان لبخندی زد:

-عزیزم برو اتاق آرژین استراحت کن حتماً خسته‌ای!

مردّد بودم که بگم یا نه ولی عزم رو جزم کردم:

-می‌شه بگید اتاق دیگه‌ای رو برای من آماده کنند؟

خیلی تعجب کرد:

-چرا؟

کلافه شده بو که با لکنت و بهت پرسید:

-ب... ببینم نه... نکنه ... نکنه شما جدا از هم می‌خوابید؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم که ای خدایی زیر لبی گفتم. چند دقیقه گذشته

بود که با راهنمایی خدمتکار به سمت اتاقی که برام آماده کرده بودند رفتم. تو

جمعشون احساس غریبی می‌کردم و به خاطر همین تا موقع شام بیرون نرفتم.

لباس‌هام رو با سارافون آستین سه ربع مشکی و شلوار مشکی تنگی که برای آوین بود عوض کردم. دستم به سمت دستگیره رفت تا در رو باز کنم که در با شتاب باز و آرژین با عصبانیت وارد اتاقم شد. در رو محکم کوبید. خیلی عصبی بود:

-چرا به مادرم گفתי جدا از هم می‌خوابیم؟

بی تفاوت جواب دادم:

-دلم خواست!

دست‌هاش از عصبانیت می‌لرزید. شده بود آرژینی که اولین بار دیدمش.

عربده زد:

-غلط کردی که دلت خواست!

با صدای داد و بیداد ما همه اومده بودند بالا. همون حالت بی تفاوتی رو حفظ کردم در صورتی که از درون می‌لرزیدم:

-اصلاً به توجه تو چه کاره‌ی منی که برای امر و نهی می‌کنی؟

دستش رو بالا آورد و سیلی محکمی به صورتم زد. دومین بار بود که دستش روی صورتم می‌نشست.

-این رو زدم که بفهمی من چیکارتم.

پدرش بازویش رو محکم کشید:

-تو غلط می‌کنی دست روش بلند کنی! جلوی چشم من کتکش می‌زنی بی غیرت؟

آرژین در حالی که شقیقه‌هاش رو ماساژ می‌داد گفت:

-ببخشید بابا ولی اگه می‌شه شما دخالت نکنید!

اینبار دایان با خشم جلو اومد:

-ما دخالت نمی‌کنیم خودتون حل کنید ولی نه با کتک زدن با حرف! آرژین بفهمم...
بفهمم بار دیگه دست روش بلند کردی حق نداری دیگه پاتو تو این خونه بذاری.

چند دقیقه گذشته بود و همه به غیر از دایان از اتاق بیرون رفته بودند. به سمتم
اومد و سرم رو به آغوش کشید. آغوشش گرما و محبتی که زیاد از مادرم ندیدم رو
داشت، بغض بدی تو گلوم نشست. دلم مادرم رو می‌خواست هرچند با آغوش کمی
سردش. دلم می‌خواست یه دل سیر تو بغلش گریه کنم.

با تکان‌های آرام و صدای ملایمی که اسمم رو صدا می‌زد چشم‌هام رو باز کردم.

آوین بالای سرم ایستاده بود:

- ساره جان بیا بریم شام بخور، هیچی نخوردی صبح تا حالا!

سرم رو تکوم دادم و اروم از جام بلند شدم. دست و صورتم رو شستم وبا هم از پله‌ها
پایین رفتیم. نگاهی به ساعت بزرگ توی سالن انداختم؛ '۱۵:۱۲ بود. مطمئنا الان همه
خواب بودند، این‌جا ساعت ۱۱ که می‌شد خاموشی رو می‌زدند. با هم وارد سالن غذا
خوری شدیم. آوین اشاره‌ای به خدمتکار کرد تا میز رو آماده کنه. نشست کنارم و
دستم رو گرفت.

گرمای لحنش مثل گرمای دستش بود:

-از مامان شنیدم چه اتفاقی افتاده! ساره آرژین رو درک کن! کاراش دست خودش
نیست، عصبیه حتی چند بار هم پیش روانشناس رفته. نمی‌دونم این مدت چطور با
هم زندگی کردید ولی از حالا به بعد هواس رو داشته باش!

پوزخند زدم:

-چون دیونست باید بزارم منو بزنه؟

صداش رو از پشت سرم شنیدم:

-آرژین دیونه نیست تو دیونش می کنی!

حتی نمی خواستم به سمتش برگردم. خدمتکار میز رو آماده کرد که آرژین هم نشست.

بدون نگاه کردن بهش شروع کردم به خوردن غدام. میل نداشتم و چند قاشق به زور خوردم. بشقاب رو به جلو هول دادم و خواستم از جا بلندشم که صدای جدی اش بلند شد:

-غذات رو کامل بخور بعد برو!

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم:

-به من دستور نده!

با اخم نگاهم کرد که بی توجه به نگاهش به سمت پله ها رفتم. اخلاقم ۱۸۰ درجه فرق کرده بود.

البته اوایل که با کاوان دیده بودمش هم همینطور عصبی و پرخاشگر بود. از وقتی با هم ازدواج کردیم مهربون شده بود، عصبی نبود، تحمل می کرد بی محلی های من رو ولی حالا فهمیدم عوض نشده. این همون آرژین روزهای اوله ولی من رو تحمل می کرد! نگاهی به تاریخی که گوشه ی ساعت بود انداختم. سرم رو بین دست هام گرفتم. تماس های پی پی هم نشون می داد عمل داشتم و فردا باید می رفتم

بیمارستان، به سمت اتاق آوین رفتم. در زدم که صبر کنی گفت و چند ثانیه بعد در رو باز کرد.

-چیزی شده؟

دستم رو به صورتم کشیدم. دوست نداشتم از کسی چیزی بگیرم ولی مجبور بودم. با کلافه بودم:

-من فردا باید برم بیمارستان. می شه یه دست از لباس ها رو بهم بدی؟
لبخند شیرینی زد:

-البته! صبر کن الان برات میارم.

منتظر ایستادم که چند لحظه بعد برگشت.

نگاهی به لباس ها انداختم. مانتوی شیک مشکی ساره با مخلوط کمی از طرح آبی، شلوار دمپای مشکی، شال مشکی و کیف و کفش آبی آورده بود. در حالی که سعی می کرد لباس ها از دستش نیفته خنده ی نمکی کرد:

-این رسمی ترین ستیه که دارم.

چیزی شبیه ممنون زمزمه کردم که خودم هم متوجه نشدم ولی آوین با همون لبخندش سرش رو تکون داد. لباس ها رو از دستش گرفتم و وارد اتاقم شدم.

عطر شیرین روی لباس بینیم رو قلقلک می داد.

فردا حتما باید برمی گشتم خونه. حتی اگر شب با وحشت می خوابیدم!

با صای زنگ خوردن ساعت چشم هام رو باز کردم.

دوش کوتاهی گرفتم و لباس‌هایی که دیشب از آوین گرفتم رو پوشیدم. لباس‌ها تقریباً اندازه‌ام بود. تحمل عطر شیرینی که روی لباس بود رو نداشتم.

از اتاقم بیرون رفتم که هم زمان آرژین هم از اتاقش بیرون اومد. ابروهاش رو در هم کشید و نگاهی بهم انداخت:

-کجا داری می‌ری سر صبحی؟

بی توجه بهش از پله‌ها پایین رفتم. آوین رو پدرش به دانشگاه برده بود و فقط دایان خونه بود.

-جایی می‌ری عزیزم؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و جواب دادم:

- بله می‌رم بیمارستان؛ می‌شه به راننده بگید من رو برسونه؟

دایان با لبخند باشه‌ای گفت و خدمتکار رو صدا زد.

-امری داشتید؟

دایان با همون لبخند گفت:

-برو به سعید بگو ماشین رو آماده کنه و ساره رو به بیمارستان بب...

آرژین حرف مادرش رو قطع کرد:

-خودم می‌برمش!

نگاهی حواله‌ی آرژین کردم و خیره شدم به دایان:

-ممنون دایان جان! پس من رفتم، خداحافظ!

از سالن بیرون رفتم که بازوم رو محکم کشید:

-چرا لجبازی می کنی؟ گفتم خودم می برمت.

-فکر کنم از رفتارم فهمیده باشی نمی خوام جایی که هستم تو هم باشی.

مشکی های لرزان از عصبانیتش من رو تروسند:

-پس چطور تحمل کردی این دو سال رو؟

گستاخ خیره شدم به چشم هاش:

-شاید این دو سال رو تحمل کردم ولی حالا تحمل تموم شده همین چند روزه منتظر احضاریه ی دادگاه باش.

خفه شویی بلندی گفت و دستش روبالا برد که سریع مچ دستش رو گرفتم. ابرو در هم کشیدم:

-بی کس و کار نیستم که هر وقت دلت بخواد دست برای کتک من بلند می کنی! بار دیگه ببینم دستت بالا رفت اون موقع ست که خودت رو مرده فرض کن. کینه به دل نمی گیرم ولی بدجور تلافیشو سرت در می ارم.

دستش رو حول دادم به سمتش و نیشخندی زدم.

بی توجه به نگاه خشمگینش به سمت ماشین رفتم. سعید در رو باز کرد. ماشین رو از باغ خارج کرد:

-کجا برم خانوم؟

-بیمارستان...

چشمی گفت و راه افتاد. بین راه توی ترافیک گیر افتادیم، شیشه‌ی دودی ماشین رو پایین آوردم.

توجهی به به پسرکی که تیکه‌ای انداخت نکردم. حداقل پنج شش سال از من کوچک تر بود.

سعید که عصبی شده بود، پیاده شد و یقه‌ی پسره رو گرفت و مشت محکمی توی دهنش زد. کلافه دستی به صورتم کشیدم و از ماشین پیاده شدم. دوست همون پسر با دیدنم صوتی کشید که سعید جری‌تر شد و با شدت بیشتری پسره رو کتک زد. با اخم جلو رفتم و بازوش رو گرفتم. شک زد به سمتم برگشت و خودش رو عقب کشید.

اخم کردم:

-بس کن!

پوفی کشید و بعد از چند تا فحش به پسرها سوار ماشین شد. کلافه بودم و بی حوصله:

-نیازی به کتک کاری نبود! حرفایی که زدند برای من مهم نبود!

با غیظ از توی آینه نگاهم کرد و چیزی نگفت. ماشین رو جلوی بیمارستان نگه داشت. پیاده شد و در رو باز کرد:

-ساعت چند پیام دنبالتون؟

-نیازی نیست بیای! خدانگهدار.

وارد بیمارستان شدم، به سمت اتاقم رفتم که صدای آقای مهدی رئیس بیمارستان متوقفم کرد.

-به به! خانوم سعادت! چه عجب از این طرف‌ها؟! زحمت دادید تشریف آوردید بیمارستان حرفای طعنه دارش عصبیم می‌کرد. با حرص به طرفش برگشتم:
-سلام آقای دکتر!

ابروهایش تو هم رفت:

- چه سلامی؟ چه علیکی؟ خانوم این چه وعضشه؟ معلوم نیست ما کی می‌تونیم شما رو تو این بیمارستان ببینیم. مگه خونه‌ی خالتونه هر وقت می‌خواید می‌آید و هر وقت می‌خواید می‌رید؟ می‌دونید چقدر بیماراتون اعتراض کردند که ما دکتر خودمون رو می‌خوایم؟

اشاره‌ی به پیشونیم کردم:

-اگه یه نگاه به سر و وضع من بکنید متوجه می‌شید که من در وضعیت خوبی نبودم.

و بدون توجه بهش از کنارش رد شدم. اه! همیشه باید یک نفر روز رو توی این بیمارستان برام زهر کنه.

بعد از چند تا مریضی که معاینه کردم آماده شدم برای عمل. وارد اتاقم شدم و وسایلم رو جمع کردم. در بدون زدن باز شد و هلیا و پرهام وارد اتاق شدند.

نگاه عصبی بهشون انداختم و رو به هلیا کردم:

-خودت کم بودی پرهام رو هم به خودت اضافه کردی؟

در مقابل حرفم نخندید و اخم کرد.

با نگرانی نزدیکم شد:

-کدوم گوری بودی؟ چرا گوشت خاموش بود؟ چرا خونه نبودی؟ صورتت چی شده؟ با آرژین دعوات شده؟ میدونم کار خودشه، پسره‌ی...

با عصبانیت جلو رفتم و دستم رو روی دهنش گذاشتم!

با حرص گفتم:

- اه! بسه بابا یه نفس بکش خب. گوشیم شکسته، خونه نبودیم چون خونه دزد اومده، نخیر با آرژین هم دعوا نکردم!

هلیا با چشم‌های گرد شده دستم رو از روی دهنش برداشت:

-دزد؟ دزد اومده خونتون الان باید به من بگی؟

پیشون نگاهی به پرهام انداختم که خودش متوجه شد و شونه‌های هلیا رو گرفت و به سمت خودش کشید. با محبت آشکاری مخاطب قرارش داد:

-آروم باش عزیزم! پیله کردی بهش، خب الان حوصله نداره قربونت برم.

به سمت میزم رفتم. این حرف‌هاشون بیشتر عصبیم کرد:

-اگر کاری ندارید برید بیرون، من مریض دارم!

می‌تونستم حدس بزنم متعجب‌ند ولی برام مهم نبود؛ مهم این بود که تنها باشم.

پشتم بهشون بود و چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در اومد.

با قدم‌های محکمی به سمت صندلی رفتم. بعد از انجام عمل وسایلم رو جمع کردم و

از بیمارستان بیرون رفتم. خواستم تاکسی بگیرم که ماشینی جلوی پام ترمز زد.

نگاهی به رانندش انداختم. یک تای ابروم ناخداگاه بالا پرید. دکتر مهتدی در حالی که خونسرد به رو به روش خیره شده بود گفت:

-سوارشید من می‌رسونمتون.

-نیازی نیست!

اخم کرد:

-عادت به اصرار ندارم، سوار شید.

از این همه پر روییش اخمی کردم و سوار ماشینش شدم. آدرس رو ازم پرسید که جوابش رو دادم.

داشبورد رو باز کرد و در حالی که پاکت سیگار رو بیرون می‌کشید نگاهم کرد:

-اجازه هست؟

کاپتان بلک همون سیگاری که کاوان و آرژین هم می‌کشیدند. من روزگاری بوی این سیگار برام از اکسیژن برام بهتر بود.

نفس عمیقی کشیدم:

-لطفا نکشید، بیماری تنفسی دارم.

در حالی که با دقت رانندگی می‌کرد گفت:

-آدمی نیستم که معذرت خواهی کنم ولی بخاطر رفتار صبح ازتون معذرت می‌خوام.

برام مهم نبود:

-مهم نیست! چیز خاصی نگفتید.

تک‌خنده‌ای کرد:

-با خودم گفتم با غروری که شما دارید پدرم در میاد تا بتونم از دلتون در بیارم.

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم. تا برسیم سکوت بینمون بود. فرمون رو چرخوند و جلوی خونه نگه داشت. از ماشین پیاده شدم و حق به جانب نگاهش کردم:

-ممنون! هرچند نیازی به تشکر نیست چون خودتون اصرار کردید.

خندید. وقتی می‌خندید چشم‌هاش تبدیل به خطی صاف می‌شد و گونش بالا می‌رفت:

-خواهش می‌کنم.

سرم رو تکون دادم و زنگ در رو زدم. منتظر بودم مثل همیشه نگهبان در رو باز کنه ولی بعد از چند دقیقه معطلی آرژین با چشم‌های قرمز شده در رو باز کرد. بی توجه بهش سری برای دکتر مهتدی تکون دادم و وارد باغ شدم.

صداش به گوشم رسید، لحنش طعنه داشت و عصبی بود، طبق معمول هم زیر پلکش ریز تیک عصبی می‌زد.

-اخم و داد و بی‌دادش واسه ماست خندش و خوش اخلاقیش واسه بقیه.

بی توجه وارد خونه شدم. آوین که تازه از دانشگاه اومده بود در حالی که ولو روی مبل بود گفت:

-سلام خسته نباشی!

-سلام... مرسی، تو هم.

سرش رو تگون داد که به سمت پله‌ها رفتم. صدای پایی رو پشت سرم حس کردم.
مطمئنا صدای قدم‌های یه مرد بود.

به آخرین پله که رسیدم یک آن زیر پاهام لیز شد و به عقب برگشتم. آرژین دستم رو
محکم کشید که پرت شدم تو بغلش، نفس نفس می‌زدم. من رو محکم چسبون به
سینش و داد زد:

-آوین!

آوین از جاش پرید:

-چی شده داداش؟

-هزار بار بهت گفتم تو راه پله آب نریز!

و بعد اشاره‌ای به من کرد که بدنم به لرزه افتاده بود. آدم ضعیف و جون دوستی
نبودم ولی وقتی شک زده می‌شدم بدنم ناخواسته می‌لرزید. آرژین در حالی که کمرم
رو نوازش می‌کرد ل**ب زد:

-آروم باش! اتفاقی نیفتاده که!

حرفی نزدم که من رو به سمت اتاق خودش برد.

نشوندم روی تخت و درحالی که لیوان آب روی عسلی رو به خوردم می‌داد گفت:

-من موندم تو با این همه ضعف چطور خودت رو قوی جلوه می‌دی؟!!

بهم برخورد! حرفی نزدم که شونه‌هام رو گرفت و مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم.
پشت به من نشست روی تخت. کمی که بهتر شدم ل**ب باز کردم:

-باید... باید برگردیم... خونه‌ی خودمون!

حدس می‌زدم اخم کرده.

- چرا؟

نفس عمیقی کشیدم:

- همه‌ی وسایلم اونجاست.

سرش رو تکون داد:

-می‌گم برات بیارن، لباس داری؟

گیج شدم:

-لباس؟ لباس برای چی؟

کلافه جواب داد:

-برای فردا عقد دوست گرامتون هلیا خانوم. خوب شد یادت انداختم و گرنه اگه یادت

نبود و نمی‌رفتی هلیا خانوم می‌اومد خر منو می‌گرفت که چرا نداشتی دوستم بیاد

مراسم عقدم!

بی حوصله گفتم:

- نه لباس ندارم! حوصله‌ی خریدنش رو هم ندارم.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. از جاش بلند شد و به سمت در اتاق رفت:

-یه عروسی دیگه هم در پیش داریم، حواست باشه.

متعجب گفتم:

-عروسی کی؟

در حالی که از اتاق خارج می‌شد و در رو می‌بست زمزمش رو شنیدم :

-کاوان!

جوشش اشک رو توی چشم‌ها حس کردم.

مگه من عروسش نبودم؟ مگه من زندگیش نبودم؟ مگه من عشقش نبودم؟

جیغ بلند کشیدم و دست مشت شدم رو توی آینه زدم. درد عمیقی توی دستم پیچید. در اتاق باز شد که ادکلن روی میز رو برداشتم و به سمت آرژین پرت کردم. با اخم و نگرانی نگاهم کرد:

-چت شده؟ این دیونه بازیا چیه؟

-برو گمشو! حالت ازت به هم می‌خوره آشغال عوضی، کاوان رو ازم گرفتی! خانوادم رو ازم گرفتی! ازت متنفرم. الان به جای اینکه من عروس کاوان باشه یه نفر دیگه عروسشه! دست یه نفر دیگه رو می‌گیره. همش تقصیر توی آشغاله! قدمی به سمتم برداشت که با صدای داد اسماعیل خان متوقف شد.

-بسه تموش کنید. آرژین برو بیرون!

آرژین نگاه تهدید آمیزی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت. تمام نیروام رو از دست دادم و تو سه گوشه‌ی اتاق چمباته زدم. اسماعیل خان به سمت اومد و کنارم نشست. دستش رو روی سرم کشید و با محبت پدرا نه‌ای ولی با لحن محکم همیشگی‌ش بهم خیره شد و نجوا کرد:

-بس کن دخترم! زندگی رو به خودت و آرژین زهر نکن. حقش نیست این همه توهین! این همه پرخاش! این همه عصبانیت!

با مظلومیت سرم رو بالا اوردم و با صدایی پر از درد گفتم:

-حق من بود؟ حق من بود جدایی از کسی که عاشقانه می‌پرستیدمش؟ حق من بود از دست دادن مادرم؟ حق من بود از دست دادن پدرم؟ حق من بود از دست دادن حمایت برادرم؟ حق من بود طرد شدن از خانوادم؟

جمله‌های آخرم رو جیخ می‌کشیدم. اسماعیل خان من رو به آغوشش کشید و شروع به نوازش موهام کرد، کاری که حتی ندیده بودم برای آوین انجام بده.

ادامه دادم:

-نه به خدا که نبود، به خدا این حق من از این دنیای لعنتی نبود. کابوس‌های شبونه، گریه‌های پنهانی، دردهای قلبم، بغض گلوم، عصبانیت‌هام، هیچ کدوم از اینا حق من نبود. حق من فقط زندگی در کنار عزیزانم بود.

بغض لعنتی جلوی نفسم رو گرفته بود. دیگه نتونستم نفس بکشم و پیراهن اسماعیل خان رو به چنگ کشیدم. با ترس من رو عقب کشید و نگاهی به صورت کبود شده‌ام انداخت. با داد آرژین رو صدا زد. رمگی برای باز نگه داشتن چشم‌هام نداشتم. در اتاق باز شد و آرژین رو دیدم که به سمتم دوید. سیلی توی صورتم زد که راه نفسم باز شد و در کنارش اشک‌هام جاری.

آرژین با حرص دستی به صورتش کشید:

-داد و بیدادش مال ماست غش و ضعفش برای کاوان!

اسماعیل خان چشم غره‌ای تحویل آرژین داد. اشاره‌ای به من که توی خودم جمع شده بودم کرد. آرژین به سمتم اومد. بغلم کرد و روی تخت خوابوندم.

در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت با لجبازی گفت:

-من از تصمیمم کنار نمی‌رم ما می‌ریم عروسیه کاوان.

اسماعیل خان با تشر به بیرون هولش داد. پتو رو روی سرم کشیدم و هق‌هق دردناکم رو به گوش فلک رسوندم.

"روزی قهقهه خنده‌هایم گوش فلک را کر می‌کرد و حالا..."

هق‌هق گریه‌هایم..."

باز هم مجبور بودم برای عقد هلیا از لباس‌های آوین استفاده کنم و این برام خیلی دردناک بود.

بالاخره از بین لباس‌هایی که داشت یک پیراهن آستین حلقه‌ای سرمه‌ای، سفید تا روی زانو رو انتخاب کردم. روی قسمت دامنش میان چین‌هایی که داشت نگین‌های زیبایی کار شده بود و روی سینه قسمت چپ گل زیبایی رو با همون نگین‌ها درست شده بود.

کفش سرمه‌ای مخمل ستش هم پام بود.

مانتوی سرمه‌ایم رو روی لباس پوشیدم و شال سرمه‌ایم رو سرم کردم. از آرایشگاه بیرون اومدم و به سمت ماشین آرژین رفتم.

اگر عروسی بهترین دوستم نبود عمرا پا به آرایشگاه می‌گذاشتم. هر چند که آرایشم هم خیلی لایت و کم‌رنگ بود.

سوار ماشین آرژین شدم و اون هم بی حرف راه افتاد. ماشینش رو جلوی باغ مجلل آقای نصیر پارک کرد.

با هم وارد باغ شدیم و خانوم و آقای نصیر به گرمی ازمون استقبال کردند. به سمت میزی که همکارها نشسته بودند رفتیم. بعد از سلام و احوال پرسی نشستیم که دکتر شاکر با خنده گفت:

- فکر نمی‌کردم پرهام با اون اخلاقش بتونه ازدواج کنه!

ابرویی بالا انداختم:

-دکتر شاکری جرات دارید این حرف رو پیش هلیا بزنید.

شاکری مثل خودم ابروی بالا انداخت:

-مگه از جونم سیر شدم؟

همه خندیدیم که عروس و داماد وارد شدند. خب به طبع هر عروسی با اون لباس و آرایش زیبا می‌شد و حالا عزیزترین دوستم شبیه فرشته‌ها شده بود و نگاه عاشق و تحسین آمیز پرهام همه‌ی این‌ها رو تصدیق می‌کرد. به سمت جایگاه عروس داماد رفتند.

بعد از خوندن عقد از جام بلند شدم که آرژین هم بلند شد، با هم به سمتشون رفتیم. چشم‌های هلیا با دیدنم برق زد و از جاش بلند شد. پرهام هم به تبعیت از هلیا ایستاد. لبخندی زدم:

-امیدوارم خوشبخت بشید؛ واقعا برازنده‌ی هم هستید.

هلیا محکم بغلم کرد و کنار گوشم با بغض زمزمه کرد:

-ممنونم خواهری، خیلی دوست دارم! لیاقت بیشتر از این‌ها بود، حیف که...

حرفش رو قطع کردم و در حالی که ضربه‌ای به کمرش می‌زدم با لحن مهربون ولی پر دردی گفتم:

-بغض نکن.

از خودم جداش کردم و رو به پرهام با تهدید گفتم:

-هواش رو داری، اذیتش نمی‌کنی، بفهمم خم به ابروش اومده سرت رو بچسب و درو! خوشبخت بشید.

پرهام بلند خندید:

-مگه جرات دارم با این حرف‌ها خم به ابروش بیارم؟ ممنون!

آرژین هم تبریک گفت و کادوشون رو دادیم.

البته کادو رو آرژین گرفته بود چون من اصلاً یاد کادو نبودم. با نشستن ما رقص و دانسشون شروع شد.

لیوان شربت رو برداشتم و به ل**ب‌هام نزدیک کردم که.

-بشین این جا عزیزم!

و صدای صندلی بود که عقب کشیده شد. باور نداشتم. خودش بود؟ نه خودش نبود، اون به کسی غیر از من عزیزم نمی‌گفت.

به عقب برگشتم که نفسم گرفت. کاوانی بود که به دختر کنارش لبخند می‌زد! حدس می‌زدم که بیاد. به هر حال هلیا دختر خالش بود. به چهره دختره دقیق شدم. چهره‌ی معمولی و تقریباً زیبایی داشت. پوست برنزه و هیکل تو پری که کاوان ازش متنفر بود.

چهره‌ی اون دختر شدیداً برام آشنا بود ولی به هیچ وجه به یاد نمی‌آوردم.

سعی کردم بی تفاوت باشم و به صحبت‌های دکتر رضوی گوش بدم.

-به‌به ببین کی اینجاست؟! ساره خانوم چه عجب از این طرفا. رفتی حاجی حاجی مکه؟

بهت زده سرم رو بالا آوردم:

-کاوه!

صندلی رو عقب کشید و چشمکی بهم زد. توی اون ماجرا فقط کاوه بود که قبول داشت من بی‌گناهم و اصلاً نمی‌دونم چرا طرفداری برادرش رو نکرد.

ناخداگاه تلخ شدم:

-کسی منتظرم بود که پیام؟

کلافه نگاهش رو ازم گرفت و خیره شد روی کاوان و اون دختره. اخم کرد:

-حالم از این دختره‌ی عوضی به هم می‌خوره. معلوم نیست فازش چیه؟ کاوان رو می‌خواد یا بقیه‌ی پسرهارو!

بی‌حوصله نگاهش کردم که متوجه شد دوست ندارم حرفی درمورد کاوان بشنوم.

کاوه در حالی که ناشیانه بحث رو عوض می‌کرد پرسید:

-خب چه خبر خوش می‌گذره؟

بی تفاوت سری تکون دادم.

-ساره عوض شدی!

نیشخند زدم:

-از وقتی داداشت من رو زیر دست و پاش له کرد عوض شدم.

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

-افتخار یه دور رقص رو به من می دید خانوم؟

نگاهم به کسی که این حرف رو زده بود کشیده شد.

می شناختمش، رهام پسر عموی هلیا بود. چهره‌ی معمولی داشت ولی بخاطر ثروت اندوه پدرش دخترهای زیادی اطرافش می پلکیدند.

هنوز خیره‌ی صورتش بودم که غرش عصبی آرژین توجهم رو جلب کرد:

-نخیر ایشون بهتره با همسرش برقصه. پس درخواست شما رد می شه.

رهام پوزخندی زد و با پرویی گفت:

-بهتر نیست بذارید خودشون جواب بدن؟

و بعد منتظر به من خیره شد.

دستم رو توی دستش گذاشتم و بدون توجه به نگاه خشمگینش از جام بلند شدم.

رهام لبخند پیروزی روی ل**بهاش نشوند.

رو به روی هم ایستادیم. یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگرش دستم رو گرفت.

دستم رو روی شونش گذاشتم و با ریتم اهنگ با هم تکون می خوردیم.

هه! کجایی حاج آقا سعادت که ببینی دختری تو بغل یه نامحرم ایستاده!

-می تو نم بپرسم اسمتون چیه؟

نگاهی به چشم‌های خاکستری رنگش انداختم:

-ساره.

کمی بهم نزدیک‌تر شد که اخم کردم. متوجه شد که باید حد خودش رو بدونه.

لبخند زد:

-مثل این که اون آقا علاقه‌ی زیادی بهت داره!

ابرویی بالا انداختم:

-کدوم؟

-همسرت، همون که کنارش نشسته بودی.

چهرم همون حالت بی تفاوت رو گرفت. آهنگ که تموم شد از هم جدا شدیم. هر

کدوم سمت میزها رفتیم. سر جام نشستیم. صدای آرژین توی گوشم پیچید:

-کار امشب رو جبران می کنی.

لحنش زیادی ترسناک شده بود. توجهی بهش نکردم و لیوان شربتم رو برداشتم.

-کاوه خان سراغی از برادرت نگیری ها.

نفسم بند اومد ولی سعی کردم خالی از هر حسی به سمتش برگردم. این مرد بدجور

غرورم رو خرد کرد ولی هنوزم...

کاوه پا روی پا انداخت و با کنایه جواب داد:

-این جور که مشخصه تا وقتی که دیلا خانوم باشن نیازی نیست ما بهت سر بزیم داداش.

کاوان خندید. دستش رو دور شونه‌ی دیلا حلقه کرد و اون رو به خودش فشرد. دختر تپلی که چهره‌ی معمولی داشت. حق با هلیا بود؛ اصلا با معیارهای کاوان جور در نمی‌اومد!

به سمت ما برگشت و اول خیره نگاهمون کرد و بعد با ابروهای بالا رفته پوزخند زد:
-ببین کیا این جان! معرفی می‌کنم عزیزم ایشون سوزا...

حرفش رو قطع کردم. برودت کلامم متعجبش کرد:

-ساره هستم، ساره سعادت.

دیلا لبخند شروری زد که اصلا به اون چهره‌ی معمولی و تقریبا ساده نمی‌خورد.

دستش رو جلو آورد:

-خوشبختم ساره جان!

توجهی به دست دراز شده‌اش نکردم و فقط سرم رو تکون دادم. کاوان اخمی کمرنگ روی صورتش نشوند و اشاره‌ای به آرژین کرد.

با چشم‌هایی پر از نفرت گفت:

-ایشون هم آرژین شایان همسرشون هستند.

دیلا با چشم‌های مرموزی به آرژین نگاه کرد:

-خوشحالم که دوباره می‌بینمت.

آرژین نگاهی پر از کینه بهش انداخت و با طعنه جوابش رو داد:

-من هم همین طور... بار قبل که دیدمت امیدوار بودم آخرین باری باشه که هم رو می بینیم.

کاوان اخمش رو غلیظ تر کرد. سر کسی غیر از من غیرتی شد؟
با همون اخم گفت:

-عزیزم تو آرژین رو از کجا می شناسی؟

به کسی غیر از من گفت عزیزم؟!

دیلا با طنازی به سمتش برگشت:

-آرژین همکلاسی من بوده! پایان ناممون رو باهم ارائه دادیم.

کاوان سرش رو تکون داد. با هم به سمت میز خودشون رفتند. نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم.

آرژین تو خودش بود و دیگه حرف نمی زد.

بعد از تموم شدن مراسم تبریک دوباره ای به هلیا گفتیم و ازشون خداحافظی کردیم.

سوار ماشین شدیم که هنوز سوار نشده آن چنان پاش رو روی گاز گذاشت که چسبیدم به صندلی. تعادلی روی رانندگی اش نداشت. حواسم بود چیزی نخورد پس از شدت عصبانیت که این جوریه!

با ترس داد زدم:

-آروم تر دیوونه الان هر دومون رو به کشتن می دی!

خنده‌ی هیستیریکی کرد:

-بهتر هر دومون می‌ریم به جهنم عزیزم!

جیغ‌هایی که می‌کشیدم تو صدای خنده‌های عصبیش گم شده بود. انگار دیوونه شده بود!

صدای بوق‌های ممتد یه کامیون و برخورد شدید ماشین رو باهاش حس کرد. اون موقع بود که فهمیدم جبرانی که آرژین می‌گفت همین بود.

چشم‌هام رو به سختی باز کردم که با تابش نور سریع بستمش. نمی‌دونم چرا دختری که کنارم نشسته بود با دیدن چشم‌های بازم جیغ کشید و بعد مردی با لباس سفیدی وارد اتاق شد. با همون ظاهر جدی شروع به انجام کارهایی و پرسیدن سوال‌هایی کرد. زیاد نگذشت که من رو به جای دیگه‌ای بردند. چشم‌هام رو بستم تا یکم استراحت کنم. همون لحظه در اتاق باز شد. از عصبانیت چشم‌هام رو روی هم فشردم که صدای گرفته و مهربونی گفت:

-ساره جان عزیزم حالت خوبه؟

از وقتی که به هوش اومده بودم حرف نمی‌زدم ولی متوجه شده بودم اسمم ساره است. چشم‌هام رو باز کردم. مردی با چشم‌های مشکی نافذی جلوم ایستاده بود. گیج و منگ بودم:

-شما کی هستید؟ چرا من رو عزیزم خطاب می‌کنید؟

بهت زده نگاهم کرد و سرش رو بین دست‌هاش گرفت. زیر ل**ب زمزمه کرد:

-وای خدا!

تازه متوجه شدم حسی تو پاهام ندارم. سعی کردم حرکتش بدم ولی نتونستم. رو به همون مرد گفتم:

-پاهام... پاهام رو چرا نمی‌تونم حرکت بدم؟

کلافه دستی به صورتش کشید:

-چیزی نیست عزیزم فقط برای مدت کوتاهی این‌طور هستی. اشک توی چشم‌هام جمع شده بود:

-تو... تو کی هستی؟ چرا من چیزی یادم نمی‌اد؟ چرا پاهام اینطوری شدند؟ چه اتفاقی برام افتاده؟

دست‌هام رو گرفت که سریع پشش زدم. با مهر گفتم:

-من آرژینم، شوهرت. ما تصادف کردیم، این اتفاق توی تصادف برات افتاده!

آرژین، آرژین، آشنا بود برام و در عین حال نا آشنا.

بعد از پنج روز مرخصم کردند. مردی که فهمیده بودم اسمش آرژین حسابی مراقبم بود. خیلی مهربون بود ولی مهربونی به قیافه‌ی جدیش نمی‌خورد. حس می‌کردم چشم‌هاش چیزی رو در حال پنهان کردنه.

توی این چند روز پدر و مادر و خواهر آرژین هم به ملاقاتم اومدند...

با دیدن آپارتمان بهت زده نگاهم رو به آرژین دوختم که لبخند تلخی زد:

-روز اولی که اومدی اینجا اصلاً توجهی به اطراف نداشتی.

شونه‌ای بالا انداختم و در حالی که وارد آسانسور می‌شدیم گفتم:

-خب لابد اون روزا خبر داشتم انقدر پولداری!

لبخندی زد که گفتم:

-ما چند ساله ازدواج کردیم؟

-دو سال!

به راه پله اشاره کردم:

-اون جا چه اتفاقی افتاده؟

-یه شب دزد اومده بود این جا و...

سرم رو بین دست هام گرفتم که حرفش رو قطع کرد. صحنه هایی از جلوی چشم هام گذشت.

اتاق تاریک، صداها، راه پله، جیخ زدنم، زخم گونم!

سرم رو تند تند تکون دادم. دست هاش رو باز کرد که به سختی از روی ویلچر خزیدم
توی آغوشش!

صداش محبت عجیبی داشت:

-بیا بریم اتاق استراحت کن! بعد سر فرصت فکر کن.

متعجب سرم رو بالا اوردم:

-اتاقم؟ مگه... مگه ما با هم توی یه اتاق نمی خوابیم؟

کمی هول شد اما سریع مسلط شد و لبخند زد:

-اها... اره منظورم همون اتاقمون بود.

به سمت اتاقمون رفتیم. اشاره‌ای به در کناری کردم:

-اون جا کجاست؟

باز هم به وضوح دست پاچگی رو توی حرکاتش حس کردم.

-اون جا... خب... اونجا اتاق مهمانه

سرم رو تکون دادم و وارد اتاق شدیم. اتاقی با وسایل اسپرت سرمه‌ای و سفید. بهش نمی‌خورد اتاقی باشه که برای عروس و داماد آماده شده بوده. می‌خواستم لباس‌هام رو عوض کنم. به سمت کمد رفتم که سریع جلوم گارد گرفت:

-چی کار می‌کنی؟

متعجب گفتم:

-می‌خوام لباسم رو عوض کنم!

هول شده بود:

-لباس‌هاات این جا نیست... یعنی می‌دونی قرار بود این جا رو رنگ کنند تو لباس‌هاات رو بردی اتاق مهمان! صبر کن میارم!

رفت بیرون و من رو با سوال‌های زیادی تنها گذاشت. آخه این دلایل مسخره چی بود؟ رنگ کردن اتاق چه ربطی به کمد داره؟ پس چرا آرژین لباس‌هاش رو بیرو نیاورده؟

لباس‌هام رو با کمک آرژین عوض کردم و کمکم کرد روی تخت بخوابم. وسط اتاق ایستاده بود که گفتم:

-تو نمی‌خوابی؟ این چند روز خیلی خسته شدی! بهتره استراحت کنی.

لبخندی بهم زد. کنارم خوابید و محکم من رو توی آغوشش کشید. زمزمه‌ی آرومش رو شنیدم:

-بلاخره آرزوم برآورده شد.

توجهی به حرفش نکردم و چشم‌هام رو بستم.

از کسی که رو به روم ایستاده بود فقط چشم‌های مشکیش رو می‌دیدم. چشم‌هاش دلگیر و عصبانی بودند. قدمی به سمتم برداشت:

- اخه چرا؟... لعنتی من که عاشقت بودم... من که چیزی برات کم نذاشتم...

آروم چشم‌هام رو باز کردم. اون چشم‌های مشکی جلوی چشمام رژه می‌رفت و من نمی‌دونم متعلق به چه کسی بود!

با صدای جیغ داد یه دختر و صدای دو مرد که یکی از اون‌ها آرژین بود روی تخت نشستم. شالی روی سرم انداختم و به زور روی ویلچر نشستم. خدا کنه زود تر از این شرایط خلاص شم. به محض این‌که دختره چشمش بهم افتاد از جاش بلند شد و دوید طرفم. محکم من رو در آغوش کشید. همون‌طور وسط سالن خشک شده بودم که ازم جدا شد و با چشم‌های روشن اشک آلودش نگاهم کرد:

-الهی بمیرم برات خواهری... ببین به چه روزی افتادی! هلیا بمیره برات!

گیج بهش نگاه کردم، احساس غریبی داشتم. سعی کردم کمی عقب‌تر برم. نگاهی به آرژین انداختم:

-این... این خانوم کیه؟

دختره که متوجه شدم اسمش هلیاست بهت زده خیره شد بهم و کم کم شدت اشک هاش بیشتر شد.

دستم رو توی دستش گرفت:

-منم، هلیا، یادت نیست؟ همونی که از خواهر بهت نزدیک تر بود... همونی که باهم توی دبستان معلم هامون رو اذیت می کردیم؟ یادته یه بار یکی از پیراهن های کاوا...

یهو حرفش رو قطع کرد که سریع گفتم:

- بگو اون اسم... خیلی آشناس. خواهش می کنم بگو!

دستی به صورتش کشید:

- کاوان... پسرخاله ی منه!

با اومدن اسمش خاطرات زیادی توی ذهنم تداعی شد. هیچ کدوم از این خاطرات رو نمی فهمیدم ولی می دونستم این مرد زیادی برام آشناست، بیشتر از پسرخاله ی دوستم. رو به هلیا کردم:

-اون مرد... کاوان، با من نسبتی داره؟

قبل از اینکه هلیا چیزی بگه آرژین سریع میون گفتگومون پرید:

-ساره جان سوال ها رو بذار برای بعد، هلیا رو سر پا نگه ندار!

هلیا چشم غره ای به آرژین رفت و روی مبلی نشست. نگاهم رو به همون مرد دوختم و کنجکاو نگاهش کردم.

لبخندی زد:

-من پرهامم... پرهام عظیمی همسر هلیا و همکار شما!

ابروی بالای انداختم:

- همکار؟

سرش رو تکیه داد:

-بله ما هر سه یعنی من و شما و هلیا جان متخصص و جراح مغز و اعصاب هستیم.

سرم رو تکیه دادم ولی خوشحال بودم از این که فهمیدم پزشکم.

تو این چند دقیقه متوجه شدم هلیا رابطه‌ی خوبی با آرژین نداره اما نمی‌دونستم چرا؟

تقریباً یک ربع از رفتن هلیا و پرهام می‌گذشت. رو به آرژین پرسیدم:

-می‌شه عکس‌های عروسیمون رو بیاری؟

همونطور که بال**ب تابش کار می‌کرد جوابم رو داد:

-ما عروسی نگرفتیم.

متعجب گفتم:

-چرا؟

اخمی پیشونیش رو مزین کرد و سرش رو بالا آورد، گویا خاطراتی رو دوره می‌کرد که آزارش می‌داد:

-اون روزها تو دگیری شدیدی با خانوادت داشتی. خانوادت از من خوششون نمی‌اومد ولی ما با هم ازدواج کردیم. تو خیلی وقتی که با خانوادت رفت و امدی نداری!

-پس حتماً خیلی عاشق هم بودیم که حاضر شدم بخاطر تو از خانوادم جدا بشم.

پوزخندی زد و با طعنه گفت:

-آره خیلی. انقدر عاشقم بودی که...

حرفش رو قطع کرد و کلافه دستی به صورتش کشید. خودم رو کمی جلو کشیدم:

-الان خانوادم کجا هستند؟

جوابم رو نداد و خودش رو مشغول ل**ب تاب نشون داد. اخمی کردم و پر از حرص نگاهم رو چرخوندم.

جلسات فیزیوتراپی یک هفته بود که شروع شده بود. هلیا هر روز پیشم می‌اومد و کمکم می‌کرد. کمک‌ها عالی و تاثیر گذار بود ولی دعوایی که با آرژین داشت کلافم می‌کرد. مشخص بود چیزی بیشتر یه دعوی عادی، یه خصومت چند ساله. این وسط از هر کسی سوال می‌پرسیدم جواب سر بالا می‌داد، انگار که برخلاف حرف دکترم نمی‌خواستند گذشته رو برام یادآور بشن.

چیزی که بیشتر عذابم می‌داد این بود که صداقت رو توی حرف‌های آرژین حس نمی‌کردم. مهربون بود، محبت زیادی توی حرف‌ها و رفتارهایش وجود داشت و این باعث می‌شد وابستگی زیادی بهش پیدا کنم اما حسی که داشتم دیونم می‌کرد. مشخص بود چیزی رو داره ازم مخفی می‌کنه.

امروز قرار بود بریم بیمارستان، یعنی همون محل کارم. وارد بیمارستان شدیم. نگاه‌های پرستارها اول متعجب و بعد پر از حس مزخرف ترحم شد. توی اون فضای لعنتی حالم با این انرژی‌های منفی که بهم می‌دادند بد شد!

آرژین با دیدن حال بدم من رو به سمت اتاقی برد. نگاهی به سر در اتاق انداختم.

-دکتر ساره سعادت، متخصص و جراح مغز و اعصاب!

در اتاق رو باز کرد و با هم وارد اتاق شدیم. نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم.
چشمم به میز افتاد. صحنه‌ای برام تداعی شد.

-دختری که با ذوق ایستاده و به اتاق نگاه می‌کنه. اون مرد چشم مشکی کنارش
ایستاده. بغلش می‌کنه و بهش تبریک می‌گه.

توی همون نقطه صحنه‌ی دیگه‌ای جلوی چشمم اومد.

همون دختر جلوی همون مرد چشم مشکی زانو زده. با گریه التماسش می‌کنه، مرد با
بی‌رحمی تمام پاش رو که اسیر دست دختره رو می‌کشه. چند ثانیه بعد دختر
بی‌هوش می‌شه.

اشک‌هام پشت سر هم جاری می‌شه. دختری که توی همه‌ی این اتفاقات بود من
بودم ولی اون اون مرد چشم مشکی کی بود؟ کی بود که دیوونم می‌کرد؟ کی بود که
اول مهربون و بعد اون قدر بی‌رحم شده بود؟ کی بود که تو همه‌ی خاطرات من بود؟
با تکیه خوردن شوونم نگاهم رو به آرژین دوختم. چشم‌هاش مشکی بود ولی اون مرد
چشم مشکی خاطرات من نبود. کلافگی توی نگاهش و حرف‌هاش آشکار بود:

-حالت خوبه عزیزم؟

سرمست از عزیزمش سرم رو تکیه دادم. اشاره کردم کمی جلوتر بریم. چشمم به
کارت عروسی روی میز افتاد. برش داشتم و نگاهی بهش انداختم. کارت رو باز کردم و
چشمم رو به اسم‌ها دوختم.

اسم‌ها به زیبایی با خط لاتین کنار هم قرار گرفته بود.

Kavan and Dila.-

کاوان، کاوان چرا ان قدر برام آشنا بود؟ اصلاً چرا برای من کارت آورده؟ مگه من نسبتی باهاش دارم جز این که دوست دختر خالش هستم که این هم نسبت حساب نمی شه. زیر ل**ب زمزمه کردم:

-من باید کاوان رو ببینم!

اخم غلیظی رو پیشونیش نشست. پس مطمئناً اختلافی بینشون بوده که آرژین هر بار با شنیدن اسمش اخم غلیظی روی پیشونیش می نشونه. با بداخلاقی پرسید:

-چرا می خوای ببینیش؟

-احساس می کنم می شناسمش، شاید با دیدنش چیزی رو به یاد اوردم.

پشتش رو بهم کرد:

-نیازی نیست.

دستم رو محکم مشت کردم:

-داری یه چیزی رو ازم مخفی می کنی، مطمئنم! آرژین قبل از این که خودم به یاد بیارم خودت بهم بگو!

نگاه کلافه و عصبی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت. چشم هام رو محکم فشار دادم.

یه حسی بهم می گفت اون مرد چشم مشکمی همون کاوان! ولی آخه چرا اون؟ ما که نسبتی با هم نداریم.

چراهای زیادی تو ذهنم بود که جواب هیچ کدوم رو نمی دونستم. از طرفی کارهای آرژین هم عصبیم کرده بود.

سرم رو بین دست‌هام نگه داشتم. یک آن در بدون اجازه باز شد. برگشتم که هلیا و پرهام رو دیدم.

با خشم و بی اراده جوری که انگار خودم جمله‌هام رو نمی‌گم صدام بالا رفت:

- خودت کم بودی پرهام رو هم به خودت اضافه کردی؟

بهت زده بهم نگاه کرد. خودمم سر در گم شده بودم. سرم رو بین دست‌هام گرفتم. به سمتم اومد و محکم بغلم کرد. انقدر درد داشتم که بلند شروع به گریه کردم. با بهت من رو از خودش جدا کرد:

-تو... تو داری گریه می‌کنی؟

گنگ نگاهش کردم. دستم رو روی صورتم گذاشتم:

-من... من چجور آدمی بودم؟

هلیا نفس عمیقی کشید:

-تو خیلی عصبی بودی! غد بودی و مغرور. اهمیتی به حرف هیچ کس نمی‌دادی. کم پیش می‌اومد بخندی و اصلاً جلوی هیچ کس گریه نمی‌کردی؛ اگر هم گریه می‌کردی به ندرت بود. البته این رفتارت از دو سال پیش شروع شد!

بهت زده نگاهش کردم. این من بودم؟ اینی که هلیا گفت من بودم؟ امکان نداره! توی حرفای هلیا شنیدم که گفت:

-این رفتارت از دو سال پیش شروع شد!

مگه، مگه دو سال پیش چه اتفاقی افتاده بود؟

تا خواستم سوالی بپرسم در اتاق باز شد و آرژین در حالی که توی چارچوب در ایستاده بود گفت:

-ساره باید بریم خونه یه کاری پیش اومده که باید برم شرکت!

سرم رو تکون دادم که هلیا سرد جوابش رو داد:

-شما برید من خودم میارمش!

آرژین نگاهش نکرد:

-ممنون نیازی نیست.

و به سمت من اومد و من رو از اتاق بیرون برد. نشستیم توی ماشین و بی حرف به سمت خونه راه افتاد.

در حالی که از خونه بیرون می‌رفت گفت:

-من رفتم، مواظب خودت باش عزیزم.

لبخندی به در بسته‌ی اتاق زدم و با شنیدن صدای در اصلی به سمت اتاقی که آرژین گفته بود نباید برم رفتم.

تمام این مدت فکر مشغول این اتاق بود ولی نمی‌تونستم واردش بشم چون آرژین اجازه نمی‌داد. در اتاق رو باز کردم. چشم‌هام گرد شد. تمام وسایل ترکیبی از رنگ‌های مشکی، سرمه‌ای و طوسی بود. تخت سلطنتی دو نفره‌ای وسط اتاق بود که دو طرفش حریر سفید داشت. بالای تخت عکس بزرگی بود از دختری که سرد به دوربین خیره شده بود. جای جای اتاق خاطراتی بود که برام غریبه بود. خاطراتی که هیچ کدوم رو به

یاد نداشتم ولی می‌دونستم هست. سردرد عجیبی به جونم افتاده بود. حتی این سردردها هم آشنا بود.

احساس ضعف داشتم. این‌که همه چیز توی ذهنت بچرخه و هیچ کدوم رو متوجه نشی و به یاد نیاری وحشتناکه!

-ساره... ساره کجایی عزیزم؟

یادم نمی‌اومد کی خوابم برد. با صدای گرفته‌ای جواب دادم:

-این‌جام...

چند ثانیه بعد با نگرانی توی چارچوب در ظاهر شد.

نگاهش ترسیده بود؛ از چی می‌ترسید؟ چی بود که این‌قدر هراسونش می‌کرد؟

قدمی به سمتم برداشت. لحن صدایش بدجوری نگران بود:

-خوبی عزیزم؟ این‌جا چی کار می‌کنی؟

نگاهی بهش انداختم:

- چرا دروغ گفتی؟

خشکش زد. ادامه دادم:

-گفتی این‌جا اتاق مهمان ولی این‌جا اتاق منه! چه چیزهای دیگه‌ای رو داری ازم مخفی می‌کنی؟ چرا ما جدا از هم می‌خوابیدیم؟ چرا من قبل از این‌که ازدواج کنیم شاد تر بودم؟ تو جواب این چراهای من رو می‌دونی و نمی‌گی!

پشتش رو بهم کرد:

-می فهمی ساره، بالاخره یه روز همه چیز رو می فهمی!

دنبالش از اتاق بیرون رفتم.

شماره‌ی هلیا رو گرفتم. بعد خوردن چند بوق برداشت.

-الو؟

-الو سلام هلیا، ساره‌ام.

لحنش متعجب شد:

-ساره؟! مشکلی پیش اومده عزیزم؟

-هلیا ازت یه چیزی می‌خوام.

-جانم عزیزم بگو؟

-می... می‌خوام با پسر خالت بیای این‌جا!

تا چند ثانیه هیچ حرفی نزد.

-چرا می‌خوای ببینیش؟

دستی به صورتم کشیدم:

-ازت خواهش می‌کنم هلیا الان هیچ چیزی نپرس، منتظرتم. فعلا!

بدون این‌که بزارم حرفی بزنه قطع کردم. باید می‌فهمیدم کاوان کیه و چه نقشی تو زندگی من داره.

تقریباً دو ساعت گذشته بود و خبری هم از آرژین نبود که زنگ خونه زده شد! در رو باز کردم. نگاهی به مرد چشم مشکی انداختم که بهت زده بهم خیره شده بود. با وارد شدن هلیا اون مرد هم وارد خونه شد.

-چه بلایی سر خودت آوردی؟

نگاهش کردم. دقیق ولی فقط چشم‌هاش بود که برام آشنا بود.

دوباره اون حالت ضعف از ندونستن به سراغم اومد.

همون‌طور که بی اختیار اشک‌هام می‌ریخت گفتم:

-تو... تو کی هستی؟ کی هستی که تو همه‌ی خاطرات من وجود داری؟

بهت زده نگاهم کرد و بعد به سمت هلیا برگشت. سوالی نگاهش که که هلیا اروم و زیر ل**ب گفت:

-ساره حافظش رو از دست داده!

بی توجه به تعجبش همون‌طور که گریه می‌کردم ادامه دادم:

-از وقتی که به هوش اومدم فقط چشم‌های تو رو تویه خاطراتم می‌بینم اما نمی‌دونم کی هستی؟ ازت خواهش می‌کنم...

جوری زجه می‌زدم که خودم هم دلم به حال خودم می‌سوخت. به سمتم اومد و کنارم زانو زد.

با ناراحتی گفت:

-آروم باش! چرا از آرژین نمی‌پرسی؟

-پرسیدم، بخدا پرسیدم. هیچ کس هیچی به من نمی‌گه! دارم دیوونه می‌شم.

نگاهی بهم انداخت:

-من نامزد تو بودم، قرار بود با هم ازدواج کنیم. یک هفته به عقدمون مونده بود که...

آشفته دستی به صورتش کشید:

-اتفاقاتی افتاد که... تو با آرژین ازدواج کردی!

-چرا ما با هم ازدواج نکردیم؟

جوابی نداد و فقط دست‌هایش رو محکم مشت کرد و فشرد. منتظر نگاهش کردم. با التماس گفتم:

-تو رو خدا بگو.

-چی رو بگه؟

به سمت آرژین برگشتم:

-همون چیزایی که تو ازم مخفی کردی. که هر چقدر بهت گفتم هیچی بهم نگفتی.

با خشم نگاهم کرد. سرم رو به سمت کاوان برگردوندم. نگاهش به آرژین پر بود از نفرت. آرژین ولی نگاهش دلتنگی داشت، این دو نگاه متضاد گیجم کرده بود.

آرژین قدمی به سمتم برداشت:

-بهتره خودت به یاد بیاری شاید اون روز تو... همه‌ی شما متوجه بشید چرا اون اتفاق افتاد.

و بعد به سمت اتاقش رفت. ان قدر گیج بودم که متوجه نشدم کاوان و هلیا کی رفتند.

فکرهایی که از ذهنم می‌گذشت دیوونم می‌کرد. پر رنگ ترینش هم خ*ی*ان*ت بود. چیزی که می‌ترسیدم من در حق کاوان انجام داده باشم. حتی فکرش هم تنم رو می‌لرزونه ولی اگه این باشه پس چرا تو این دو سال رفتارم اونجوری بوده؟ کم مونده بود دیونه بشم!

جلسات فیزیوتراپی تقریباً تموم شده بود و می‌تونستم راه برم. چیزی رو به یاد نیاورده بودم و کسی هم چیزی بهم نمی‌گفت. دیگه هم کاوان رو ندیدم. بودن توی خونه حوصله رو سر می‌برد و بدتر از اون این بود که که آرژین هم بسیار عصبی شده بود و کنترلی روی رفتارش نداشت! گاهی انچنان سرم دادم می‌کشید که باور نمی‌شد همون آرژین مهربونه.

-خانوم نهار حاضره.

نگاهی به خدمتکاری که به گفته آرژین تا وقتی که خوب بشم این‌جا می‌موند، انداختم.

سرم رو تکهون دادم و از جام بلند شدم. آرژین نهار نمی‌اومد و مجبور بودم تنها نهار بخورم.

تو خودم بودم که در خونه باز شد. متعجب سرم را بالا اوردم. با تعجب گفتم:

-آرژین اتفاقی افتاده؟

سردرگم بود. دستش رو توی موهایش فرو کرد

-بدو بیوش بریم خونه بابا این‌ها.

نگران شدم:

-چی شده مگه؟

-نمی‌دونم فقط سریع باش!

به سرعت پانچو و شالی رو پوشیدم و به دنبالش از خونه بیرون رفتیم. سوار ماشین شدیم.

-آرژین تو رو خدا بگو چی شده؟

در حالی که چراغ قرمز رو رد می‌کرد گفت:

- نمی‌دونم ماما زنگ زد بهم داشت گریه می‌کرد. یه چیزایی گفت که نفهمیدم فقط متوجه شدم می‌گه بریم خونشون!

ماشین رو جلوی خونه پدرش نگه داشت و پیاده شدیم. در رو با کلید باز کرد و رفتیم داخل. با قدم‌های بلندی حرکت می‌کرد که به زور قدم‌هام رو باش یکی کردم. در سالن رو باز کرد که دایان با صورتی سرخ از گریه تو سر زنان به سمتش اومد.

-بدبخت شدیم آرژین! بی آبرو شدیم.

آرژین شونه‌های مادرش رو گرفت و نگران گفت:

-تو رو خدا ماما دارید سکت می‌دید بگید چی شده.

آقا جان با داد اشاره‌ای به آوین کرد:

-دیگه چی می‌خواستی بشه؟ این دختر این دختره آبروی منو به باد داد.

آرژین اینبار با داد کشید:

-بگید چی شده؟

گریه‌های دایان عصبیم می‌کرد:

-دیشب... دیشب توی تولد دوستش همراه یه پسر گرفتنش!

جمله‌ها برام آشنا بود. آرژین با شنیدن این حرف به طرف آوین هجوم برد. دستش رو بالا برد که سیلی بهش بزنه که نمی‌دونم چرا خودم رو جلوش انداختم و بعد سوزش عمیقی رو سمت چپ صورتم حس کردم.

همه چیز برام زنده شد. تمام چیزهایی که به یاد نداشتم.

آرژین مبهوت نگاهم کرد.

با صدای لرزونی گفتم:

- یه روز خودت همین کار رو با دختری خوشحال و سر زنده کردی! یه روز برادر این دختر سیلی به خواهرش زد و اون دختر تبدیل شد به من! سرد و یخی! نمی‌دارم ساره‌ی دیگه‌ای به وجود بیاد.

بهت زده ل**ب زد:

-ساره!

تک خنده‌ی تلخی زدم، به تلخی سیلی که از ساواش خوردم، به تلخی نگاه غمگین و در عین حال سرزنش بارش و به تلخی کلام پدری غشمگین.

-ساره نه! سوزان. من سوزانم فقط نمی‌دونم زندگی کی رو سوزوندم ولی خودم دارم تو همون آتش می‌سوزم. آتشی که من نه تو... تو آرژین مثل اسمت راه انداختی!

انگار آوین فراموش شده بود. انگار فقط مسئولی بود برای به یاد آوردن خاطرات من. به کمک دیوار از جام بلند شدم. به طرف در رفتم که به سمتم اومد:

-کجا می‌ری؟ صبر کن باید برات توضیح بدم. سارهههه!

-دنبالم نیا. نمی‌خوام ببینمت!

قدمی به سمتم برداشت که جیخ زدم:

-دنبالم نیا!

بهت زده نگاهم کرد که پا تند کردم و از خونه زدم بیرون. نمی‌دونم کی تاکسی گرفتم و کی رسیدم به خونه‌ی بهترین دوستم.

با دیدن حال زارم چشم‌های ترسیدش رو بهم دوخت و پشت سر هم سوال‌های می‌پرسید که توی همه‌ی جمله‌هاش اسم آرژین واضح بود.

نشوندم روی مبل و نگران گفت:

-تو رو خدا یه چیزی بگو.

فهیمه خانوم مادرش با تشر رو بهش گفت:

-بس کن هلیا نمی‌بینی حالشو؟ بذار یکم آروم بشه بعد پيله كن بهش!

الحق که دم کردش مثل قدیم بود! یکم آروم شده بودم، جسمم آروم شده بود نه روحم.

فهیمه خانوم دستم رو گرفت و بلندم کرد.

-بلند شو دخترم برو یکم استراحت کن.

در اتاقی رو باز کرد. وارد اتاق شدم و گوشه‌ی تخت زانو هام رو توی شکمم جمع کردم. شاید اگه راستش رو می‌گفت این رفتار رو نمی‌کردم. یاد حرف‌هاش که می‌افتم دیونه می‌شم. قطره اشکی روی گونه‌م نشست. همون لحظه لرزشی رو توی جیب مانتوم احساس کردم، گوشیم رو بیرون اوردم. قطره اشکم روی اسم آرژین که خاموش و روشن می‌شد چکید. خیره شدم به چشم‌های مشکیه توی عکس. بدجور من رو وابسته‌ی خودش کرده بود. با محبتاش، با کمک‌هاش، با خوبی‌هاش و این چیزی نبود که من می‌خواستم. من نمی‌خواستم دوباره وابسته شدن رو، دوباره شکستن رو. این من رو نابود می‌کرد.

تماس رو ریجت کردم و روی تخت دراز کشیدم.

می‌دونستم هلیا طاقت نمی‌آره و همین هم شد. تقریباً بعد از یک ساعت تقه‌ای به در اتاق زد و بی اجازه وارد اتاق شد. به سمتم اومد و روی تخت نشست. دستش رو به سمت مو هام آورد.

-چی شده ساره؟ چه اتفاقی افتاده؟

برعکس یک ساعت پیش دیگه نتونستم گریه کنم. بغض بدی جلو حرف زدنم رو گرفت. فقط نگاهش کردم. قطره اشکی روی گونه‌ش نشست.

با درد گفت:

- بمیرم برات خواهی!

دوست نداشتم. این ترح و دلسوزی رو دوست نداشتم. این که دوستم بود چه توقعی از بقیه بود؟

پشتم رو بهش کردم و سخت گفتم:

-هلیا برو بیرون

-ساره باهام حرف بز...

جیغ زدم:

-برو بیرون نمی‌خوام هیچ کسو ببینم.

از معرفتش بود که چیزی نگفت، از معرفتش بود که نزد تو دهنم بگه منم که جا بهت دادم، منم که وقتی پدر و مادرت راحت ندادند من بهت جا دادم. چرا نمک شناس بودم؟ رفتن کاوان من رو این کرد؟ یا کارها و محبت‌های آرژین؟ دراز کشیدم روی تخت. چشم‌هام رو بستم و باز هم روانه شدم به سمت کابوس‌هایی که دست از سرم بر نمی‌داشت.

مردی رو می‌دیدم که شکست، نابود شد. دختری رو می‌دیدم که در جواب تمام حرف‌هایش سیلی‌ها و فحش‌های بود که از سمت برادر عزیزتر از جانش مهمانش می‌شد.

دختری دیگر در آن دور دست‌های با چهره‌ای مجهول ایستاده بود لبخندهایی آشنا و مرموز می‌زد. این دختر کیه که داره زندگیم رو نابود می‌کنه؟...

با صدای داد زدن کسی چشم‌هام رو باز کردم. مدیونش بودم که من رو از کابوس‌های لعنتیم رها کرده بود. صداها برام واضح تر شده بود.

مردی که عاجزانه می‌خواست ببینه دختری رو که زیر آوار بدبختی‌هایش مونده بود و جوابش جیغ‌های گوش خراش دختری بود که فحش می‌داد، دفاع می‌کرد از رفیق بی معرفتش!

از جام بلند شدم. باید این دعوای لعنتی خاتمه میافت. در اتاق رو باز کردم که نگاه‌ها به سمتم برگشت. قدمی به سمت جلو برداشتم. هلیا در برابرش جبهه گرفته بود و حامد سعی در برقرار کردن صلح بین اون دو بود!

هلیا به سمتم برگشت و در حالی که از عصبانیت نفس نفس می‌زد گفت:

-ساره چرا از اتاق بیرون اومدی؟

دستم رو بالا آوردم تا سکوت کنه. نگاهم رو بهش دوختم و به اتاق اشاره کردم. با قدم‌های سست و مردد به سمت اتاق رفت. هلیا خواست حرفی بزنه که نگاه التماس واری حوالش کردم. حامد متوجه شد و شونه‌های هلیا رو به عقب کشید.

وارد اتاق شدم و در رو بستم. منتظر خیره شدم بهش. نمی‌تونست جمله‌هاش رو مرتب کنه و علاوه بر اون عصبی بود. نگاهی بهم کرد و گفت:

-گوشیت رو چرا جواب نمی‌دی؟

پوزخند دردناکی تحویلش دادم. آتش خشمش پر رنگ تر شد. قدمی به سمتم برداشت و بازوهای بی‌جانم رو بین دست‌هایی که رگ‌هاش از عصبانیت برجسته شده بود گرفت. از بین دندان‌های کلید شدش غرید:

- به خاطر همین نگفتم! نگفتم که کی بودم چه کردم! نگفتم تا قلب لعنتیم یکم از محبت‌هایی رو که با دست و دلبازی نصیب کاوان می‌شد رو حس کنه.

لحنش عوض شد. غم داشت، درد داشت، دلخوری داشت.

-قلب لعنتی که تموم این دوسال و خرده‌ای زیر پات شکست! قلبی که عاشقت بود و هنوز هم هست. عشقی که ممنوعه بود! سخت بود که بخاطر برادرت، رفیقت از عشقت بگذری. عشقی که سال‌ها قبل از وارد شدن به زندگی کاوان شکل گرفت و

مجبور شدم به خاطر برادرم سرکوبش کنم! بگذرم از عشقم. حسرت بخورم با دیدن دست‌های در هم گره خورده‌ی عشقم و برادرم. که واسطه‌ای بشم برای ازدواج دو عزیز به جان بسته‌ام! من درد کشیدم و تو و کاوان خوش بودید باهم. من ذره ذره نابود می‌شدم تا تو و کاوان غم نداشته باشید. من عصبی شدم، قرص خوردم تا تو خیالت راحت باشه کنار کاوان. دو سالی که وارد زندگیم شده بودی حتی فکر کردن به این که تو یک در با من فاصله داری آرومم می‌کرد ولی ساره قسم می‌خورم قسم می‌خورم اگر پای جون تو و کاوان در میون نبود هرگز، هرگز اون کار رو نمی‌کردم! فکر نکن فقط تو بودی که سختی کشیدی!

چشم‌هام رو دوختم بهش. با تردید سوال کردم:

-تو منو از کجا می‌شناختی؟ چرا مجبور شدی؟ کی مجبورت کرد؟

دستی به صورت درهمش کشید و گفت:

-بماند!

با این که قانع نشده بودم ولی گفتم:

-فقط جواب سوال دوم رو می‌خوام.

با عادت همیشه‌اش دستی کلافه به صورت ته ریش دارش کشید:

-همه چیز زیر سر اون دی...

حرفش رو خورد و با کلافگی از اتاق بیرن زد. چند دقیقه بعد صدای تیکاف ماشینش

اومد و من هنوز مبهوت ایستاده بودم. حرف‌هاش هیچ جوهره برام قابل تفهیم نبود!

هیچ چیز باهم جور در نمی‌اومد. کی بود که باعث به هم خوردن زندگی من شده بود؟

اصلاً یادم نمی‌اومد با کسی خصومتی داشته باشم که بخواد همچین کاری رو با من بکنه.

با بی حالی رو تخت افتادم. باز هم هلیا از فضولی طاقت نیاورد و وارد اتاقم شد. الان واقعاً نیاز داشتم که با کسی حرف بزنم. صندلی میز آرایش رو کشید جلوم و برعکس روش نشست. با نگرانی نگاهم کرد:

-چی می‌گفت؟

گنگ و گیج بودم و در همون حالت گفتم:

-گفت همه‌ی اتفاقات تقصیر یه شخصه!

با هیجانی که به نگرانش اضافه شده بود پرسید:

-خب، خب کی بود؟

سرم رو به اطراف تکون دادم:

-نمی‌دونم. گفت دی و دیگه ادامه نداد!

-مطمئناً تو می‌شناسیش که آرژین خواسته به تو معرفی‌ش کنه و بعد منصرف بشه!

داشتم دیوونه می‌شدم. سوال‌های توی ذهنم با بی‌رحمی سعی در آشفته کردنم داشتند. دوباره دراز کشیدم روی تخت دراز کشیدم. هلیا تو فکر بود. یهو هین بلندی کشید و دستش رو روی دهانش گذاشت. چپ چپی بهش نگاه کردم که گفت:

- شاید منظورش از اون اسم... دیلا بوده!

اخمی کردم:

-چرت می گی چرا؟ اخه دیلا چه ربطی به من و آرژین و کاوان داره که بخواد زندگی ما سه نفر رو به هم بریزه.

-ببخشید که دیلا زن کاوَن!

اخمم غلیظتر شد:

-از اول که نبوده! اصلاً کاوان اون رو نمی شناخته!

کمی تو فکر رفت و تو همین حالت گفت:

-اتفاقاً تا قبل از این که تو با کاوان آشنا بشی با دیلا همکار بود! دیلا یک سوم سهام شرکتش رو خریده بود!

کلافه نگاهم رو دور تا دور اتاقش چرخوندم. لباس هایی که روی میز تحریر گوشه ی اتاق و صندلی میز آرایش افتاده بود حاکی از شلختگی ذاتیش بود.

-برو بیرون! من یکم بخوابم.

چپ چپ نگاهم کرد:

-اون وقت من کجا بخوابم؟

پوفی کردم و خودم رو عقب کشیدم. تختش دو نفره بود و هر دو روش جا می شدیم. نوری که از پنجره مستقیم به تخت می تابید عصبیم می کرد.

پرده ی فیلی رنگ رو کشیدم و کنار هلیا نشستم. مثل همیشه به محض این که سرش به بالشت رسید خوابش برد. سعی کردم بخوابم ولی نمی تونستم. حرف های آرژین دیونم کرده بود. انگار فقط وظیفه داشت بیاد و اعصاب من رو به هم بریزه و بره. بازم مثل این دو سال اخیر به این فکر کردم که چی شد که کارمون به این جا کشیده شد؟

از شدت بی حالی بالاخره چشمام گرم شد و روی هم افتاد. تازه یکم تونسسته بودم بخوابم که با شنیدن سر و صدایی از بیرون بیدار شدم. چشم‌های خمار از خوابم رو به اطرافم دوختم. دست و صورتم رو توی سرویس گوشه‌ی اتاق شستم. هلیا دردونه‌ی پدر و مادرش بود. از هیچی براش کم نگذاشته بودند. بهترین اتاق توی خونشون رو هلیا داشت، بچه که بودیم همیشه هلیا برام یه حسرت بود! از اتاق بیرون اومدم.

صدای پیچ‌پچی از آشپزخونه توجهم رو جلب کرد. نمی‌خواستم گوش بدم ولی با شنیدن قسمتی از حرف‌هاشون گوشه‌ی این جوری که مشخص نباشم ایستادم. حامد:

-مامان من از این دختره خوشم نمیاد!

فهیمه خانم با تشر گفت:

-هیسسسس می‌شنوه! خوشت بیاد یا نیاد مهم نیست اون مهمون این خونست.

حامد با حرص گفت:

-مامان این هم یکیه مثله اون عوضی! خوب نیست هلیا با این دختره بچرخه. فردا پس فردا خدای ناکرده هلیا رو هم می‌کنه مثل خودش.

-چی‌کار کنم دوستمه... از خونه پرتش کنم بیرون که چی... داداشم ازت خوشش نمی‌آد؟

پوزخند دردناکی رو لبم نشوندم. اینم از جانب داری رفیقم! تکذیب نکرد فقط گفت نمی‌تونه منو از خونه بیرون کنه! حامد همیشه از من بدش می‌اومد، همسرش بهش خ**یا*نت کرده بود و از هم طلاق گرفته بودند. تصورش این بود که منم یکی شبیه زنشم. حق داشت! دختری که پدر و مادرش تو خونه راهش ندادند، دختری که به خونه‌ی دوستش پناه می‌آره بهتر از این بهش نگاه نمی‌کنند!

کنار دیوارکوب سُر خوردم و روی زمین نشستم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و چشم هام رو بستم...

-خاک بر سرم! تو این جا چی کار می کنی ساره؟

با جیغ هلیا سرم رو بالا اوردم. فهیمه خانم با شرمندگی نگاهم می کرد. حامد به سمت اتاقش رفت.

-حامد...

با صدام ایستاد ولی برنگشت. در همون حال دستش روی دستگیره‌ی در اتاقش بود. انگار که صدای بشنوه حرف زیر دستش رو یا یه آدمو حقیر رو و بعد دوباره وارد اون اتاق شاهانش بشه.

بغض داشت خفم می کرد و این از صدام آشکار بود:

-یه روز می رسه که تو... همه‌ی شما از حرف‌هایی که زدید پشیمون می شید. یه روزی که شاید دیگه من رو نبینید!

از جام بلند شدم و به طرف اتاق هلیا رفتم. مانتوم رو پوشیدم و بدون توجه به اصرارهای هلیا از خونشون زدم بیرون.

حالا من بودم، دکتر ساره سعادت، کسی اول غرورش بود بعد خودش دیگه جایی برای موندن نداشت. مجبور بود اواره‌ی کوچه و خیابون بشه.

قدم هام رو تند تر کردم. کجا باید می رفتم؟

کجا باید می رفتم که ویلون و سیلون خیابون‌های شدم نباشم، شهری که یه زن یه دختر امنیت جانی و حتی روحی نداره.

-برسونمت...

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و قدم‌هام رو تند تر کردم که ماشینش پا به پام حرکت کرد.

-ناز نکن دیگه، حیف عروسک نازی مثل تو نیست که تو این سرما پیا... آی... آی
با صدای اخ و اوخش به عقب برگشتم. یه نفر در ماشین رو باز کرد و کشیدش بیرون
و با هم گلاویز شدند.

شروع کرد به کتک زدن پسره. صداش هم آشنا بود آشنا تر از هر چیزی!

-کثافت عوضی... غلط کردی می‌خوای ناموس مردمو سوار ماشینت کنی آشغال...
همین‌طور که فحش می‌داد پسره رو هم کتک می‌زد. خون از گوشه‌ی لبش و بینیش
جاری بود و صورتش رو به کبود شدن می‌رفت.
دو سه نفری که جمع شده بودند سعی کردند از هم جدا شون کنند. بارون می‌بارید و
آب و خون باهم مخلوط شده بود.

به خودم اومدم و به سمتش رفتم. بازوش رو گرفتم و کشیدم:

-ولش کن کشتیش!

پسره رو ول کرد که اونم سریع از بین جمعیت ناپدید شد. به سمتم برگشت که بهت
زده نگاهش کردم!

با خشم و عصبانیت غرید:

-اون شوهر بی‌غیرت کدوم گوریه که گذاشته تو تا این موقع بیرون از خونه باشی؟

نفسم بند اومده بود. دنیا پیش چشم هام سیاه شده بود و قطرات بارون بی رحمانه به تنم کوبیده می شد. فقط یک کلمه تونستم بگم:

-ساواش!

نیاز داشتم به حمایت کسی که همیشه پشتم بود. اونی که از وقتی چشم باز کردم نداشت آب تو دلم تگون بخوره. بی اختیار کشیده شدم به سمتش و خودم رو توی آغوشش حل کردم.

دستاش بالا نیومد، کمرم رو نوازش نکرد، مثل همیشه با خنده نگفت:

-آبجی من قویه، مثل یه گودزیلا جلوی همه ی سختی ها می ایسته!

و من هم مثل همیشه مشتی رو سینش نکوبیدم.

هیچ چیز مثل همیشه نبود، ساره همون ساره نبود، ساواش همون ساواش نبود، آغوش پر محبتش سرد بود، دیگه هیچی مثل قبل نبود.

من رو از خودش جدا کرد و در حالی که نگاهش رو ازم می گرفت به سختی ل**ب زد:

-برو ساره...

بغضی که شکسته نمی شد داشت نابودم می کرد:

-کجا برم؟ خونه ی پدری که بهم گفت دیگه دخترش نیستی؟ خونه ی دوستی که برادرش بهم تهمت میزنه؟ خونه ی برادری که دیگه برادرم نیست؟ کجا برم؟

بغض لعنتیم ترکید و هق هق می کردم. دلش به حالم سوخت ولی جدیتش رو حفظ کرد:

-برو خونه‌ی شوهرت.

پوزخند تلخی زدم. زمزمه کردم:

-شوهر...

سرم رو به طرفین تکون دادم و بی توجه بهش راه افتادم. جلو اومد و بازوم رو کشید.

با خشم و نگاهی خون‌بار غرید:

-کجا می‌ری؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-نمی‌دونم شاید برم هتل تا صبح که برم دادگاه!

شک زده نگاهم کرد.

-دادگاه چرا؟

می‌دونست تصمیمم چیه و می‌پرسید؟

نگاهم رو ازش گرفتم که کشیدم به سمت ماشینش:

-باید حرف بزнім.

اره باید حرف بزнім، باید حرف می‌زدم. ولی ای کاش دو سال پیش می‌داشتید حرف

بزنم، که اینطور آوارهی خرابون‌های تهران نباشم.

قطرات بارون انگار سر لچ داشتند با شیشه‌ی ماشین با شدت به شیشه کوبیده

می‌شد.

-چرا می‌خوای طلاق بگیری؟

با طعنه اضافه کرد:

-البته زندگی که اون جوری شروع بشه این طوری هم تموم میشه!

نفس عمیقی کشیدم:

-چند ماه پیش تصادف کردم! حافظم رو از دست دادم.

با چشم‌های گرد شده به سمت برگشت.

آرژین

سیگاری آتش زدم. کجا بود ساره‌ی حساس که ببینه شب‌ها اگر روی تختش خوابم
آروم نمی‌گیرم؟ کجا بود ببینه که اتاق مشکی رنگش از دود سیگارم سیاه تر شده اما
سیاه‌تر از زندگیمون؟

هی من چی دارم میگم؟ اون اصلاً مگه من رو داخل آدم حساب می‌کنه که زندگی
خودم رو باهاش جمع می‌بندم؟

ای لعنت به تو دیلا! لعنت به عشق ممنوعی که من و تو داشتیم، تو به کاوان و من به
ساره!

شاید اگه اون اتفاق نمی‌افتاد الان ساره کنار کاوان خوش بود، شاید که نه حتماً. با یاد
روزی که ساره جلوی کاوان زانو زده بود و التماسش می‌کرد دیونه شدم! ادکلن
همیشگیه ساره رو به طرف آئینه پرت کردم، ذره‌ذره شد و قلب من هم. زانو زدم روی
زمین و دستم تکیه گاهم کردم که شیشه‌ها باشند توی دستم فرو رفت. قطره‌های

اشکم به قطره‌های قرمز رنگ خون دستم که روی پارکت سیاه رنگ ریخته بود مخلوط شد.

"مرد که گریه می‌کنه

کوه که قصه می‌خوره

یعنی هنوزم عاشقه

یعنی دلش خیلی پره"

-وای!

با صدای بلند کسی به خودم اومدم. آرش کی اومده بود؟

به سمتم اومد و با تاسف نگاهم کرد:

-چی کار کردی با خودت دیوونه؟ باید بریم بیمارستان.

تکیه زدم به میز کنسول و با صدای گرفته‌ای گفتم:

-نیازی نیست!

با خشم بازوم رو کشید:

-حرف نزن آرژین، داری خودتو نابود می‌کنی بخاطر اون دختره! ارزشش رو داره؟ واقعا

ارزشش رو داره؟

با دست سالمم یقش رو گرفتم و بی جون نالیدم:

-اون دختره اسم داره! حق نداری اینجوری دربارش حرف بزنی. اره...

دستم از روی یقش شل شد و افتاد.

-ارزشش رو داره.

دکتر نگاهی به دستم انداخت و با حیرت گفت:

-چی کار کردی با دستت؟ سر لج داشتی با خودت پسر؟

فهمید حوصله ندارم.

-باید بخیه بزنم.

بعد از بخیه زدن زخم با آرش از بیمارستان بیرون رفتیم. سوار ماشین شدیم که گفت:

-داری با خودت چی کار می کنی؟ ته این زندگی به کجا می رسه؟ این زندگی نیست که

تو درست کردی، جهنمه محضه! می خوای چی کار کنی؟ طلاقش می دیدی؟

سرم رو محکم به پشتی صندلی کوبوندم و از سر عجز داد کشیدم:

-نمی دونم!

زمزمه کردم:

- نمی دونم می فهمی؟ گیر کردم تو باتلاقی که هر روز بیشتر توش فرو می رم.

حرفی نزد و راه افتاد. دست سالمم رو به سمت ضبط بردم و روشنش کردم.

آهنگ هایی که آرش گوش می کرد همیشه باعث آرامشم می شد.

"فاصله می گری ازم اما نمی تونی بری

چشمات می گن عاشقی چرا نمی تونی بگی

از چی فرار می کنی با من نمی خندی چرا؟

کمتر نگاهم می‌کنی موهاتو می‌بندی چرا

نگاهتو ازم نگیر صدام بزن پیش همه پیش همه

کیه ندونه ما دو تا حواسمون پیش همه پیش همه"

[لحظه‌هایی که نگاهش رو ازم می‌گرفت، لحظه‌هایی که با نفرت ازم فاصله می‌گرفت،

لحظه‌هایی که فهمیدم ل**باش دیگه به لبخند باز نمی‌شه. همه و همه نابودم

می‌کرد.]

"بزار بفهمن با منی دیونگی‌هات پس کجاست

این عشق فقط مال تو نیست این عشق مال ما دوتا ست نترس من کنارتم مرزی

میون ما ندار

هیچکیو غیر من نبین موهاتو واسم باز بزار

نگاهتو ازم نگیر صدام بزن پیش همه

کیه ندونه ما دو تا حواسمون پیش همه پیش همه"

ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و بغضم رو قورت دادم. یادم روزایی افتادم که از

بابام می‌پرسیدم چرا مرد نباید گریه کنه؟

و اون با جدیت همیشگی‌ش جواب می‌داد:

-یه زن به همسرش تکیه می‌کنه، لحظه‌ای که بینه تکیه‌گاهش شکسته و اشک

می‌ریزه خودش می‌شکنه و دیگه تکیه گاهی نداره.

یعنی ساره تا به حال به من تکیه کرده؟ پس چه فرقی داره کسی اشک‌هام رو ببینه یا نه؟ اشک‌های مرد مغروری که غرور بقیه رو زیر پاش له می‌کرد و حالا خودش له شده زیر اواری که مقصرش خودم بود.

-پیاده شو!

چشم‌هام رو باز کردم. بی حوصله خیره شدم به ویلای آجرنما شده‌ی ره به روم:

-چرا من رو نبردی خونه خودم؟

بهم توپید:

-ببرمت خونه‌ی خودت که بیشتر از این بلا سر خودت بیاری؟ پیاده شو!

کلافه نگاهش کردم که به در ماشین اشاره کرد.

پیاده شدم. در رو باز کردم و وارد خونش شدیم.

صدای آرشین اومد که با ذوق جیغ زد:

-اومدی داداش؟

اهی برای این دخترک کشیدم. برای دل مهربون آرش که مجبور بود به جای برادر پدر و مادر باشه برای خواهر ۵ سالش. از وقتی که پدر و مادرش توی تصادف فوت کرده بودند با تمام توانش سعی داشت که آرشین آسیب روحی نبینه.

-بی ادب!

با چشم‌های گرد شده خیره شدم به دختر بچه‌ای که با تخیلی نگاهم می‌کرد. آرش با
اخطار گفت:

-درست صحبت کن آرشین جان!

آرشین موهای بلندش رو دور انگشتاش پیچید. چه نازی داشت این دختر
بچه!

-آخه خودت گفתי هر کسی جواب سلام نده بی ادبه. من سلام کردم این آقا جواب
نداد!

لبخند گمرنگی زدم و روی زانو نشستم. دستی به گونش کشیدم:

-معذرت می‌خوام بابت این بی ادبی آرشین خانوم.

چشم‌های مهربونش گرد شد:

-اسم منو از کجا می‌دونی؟

با نگاه آرش تصحیح کرد:

-می‌دونید؟

خواستم چیزی بگم که آرش به جای من گفت:

-آرشین جان عمو خستس استراحت که کرد با هم حرف بزنید.

آرشین سری تکون داد و آرش هم من رو به اتاقی هدایت کرد.

دراز کشیدم روی تخت، خوابیدن جز روی تخت ساره سخت بود ولی انقدر خسته
بودم که تقریباً بی‌هوش شدم.

چشم‌هام رو با کرختی باز کردم. با دیدن ساره که روی تخت نشسته بود و با لبخند
به‌هم خیره شده بود چشم‌هام گرد شد. مبهوت و حیران ل**ب زدم:

-ساره!

لبخندش زیادی شیرین بود:

-جانم؟

-خودتی؟

دستش رو نوازش وار روی صورتم کشید. این زن درد بود و درمان نیز هم!

-معلومه که خودمم عزیز دلم.

باورم نمی شد. این ساره بود که این طور با محبت با من حرف می زد؟ امکان نداشت.

-چرا... چرا برگشتی؟

ل**ب برچید و دل من هم براش رفت:

-دوست نداری من پیشتم؟ اومدم برای همیشه کنارت باشم، نمی خوای؟

نه! امکان نداشت از دستش بدم حالا که خودش برگشته بود:

-ساره هیچ وقت نرو!

سرش رو کج کرد که موهایش آبشار مانند کنارش ریخت. دلم پر می کشید برای او

خرمن موهای زیبا و قلبم تند تند می زد برای لمسش!

لبخند شیرینی زد و خیره شد بهم:

-همیشه کنارتم آرژین من...

-آرژین... آرژین بلند شو!

با شوک چشم هامو باز کردم و نگاهم ثابت موند روی آرشی که با حرص نگاهم

می کرد.

ساعدم رو گذاشتم روی پیشونیم و زیر ل**ب نالیدم:

-ساره!

با حرص مشتی حواله‌ی بازوم کرد:

-ساره و زهر مار! سه ساعته دارم صداش می‌زنم آقا معلوم نیست خواب کی رو می‌بینه لبخند ژکوند می‌زنه.

عصبی از اینکه همه‌ی اون رفتارهای ساره فقط یه خواب بوده بهش توپیدم:

-چی می‌گی تو مثل مجسمه‌ی ابول هول بالا سر من نشستی.

کمی خودش رو به عقب کشید و اخم کرد:

-چرا رم می‌کنی روانی! صدات زدم بیای شام کوفت کنی قیافت شبیه میت شده، پانسمان دستت هم باید عوض بشه!

پیشونیم رو ماساژ دادم و از درد ناله کردم:

-می‌شه یه دست از لباس‌هات رو بهم بدی؟

-هرچند که لباس‌های من به توی گوریل نمی‌خوره ولی باشه.

-یه بسته سیگار هم بده!

-امر دیگه؟

چیزی نگفتم که از اتاق رفت بیرون.

دست و صورتم رو شستم و خواستم از اتاق بیرون برم که گوشیم زنگ خورد.

-بله!

صدای هق هق آشنایی اومد:

-آرژین؟

کوبش قلبم رو توی دهنم حس می کردم:

-هلیا؟ چی شده؟

-ساره... ساره پیش توعه؟

این بار حس می کردم قلبم نمی زنه. اصلا مگه امکان داشت ساره نباشه و من قلبم بزنه؟

-ساره پیش تو بود الان سراغش رو از من می گیری؟

صدای فریادم گریش رو تشدید کرد.

-یه هفته پیش یه دعوایی پیش اومد ساره گذاشت رفت! کل تهران رو زیر پا گذاشتیم ولی هیچ جا نبود.

دیونه شده بودم! عربده هایی که می زدم دست خودم نبود:

-اونوقت تو الان به من می گی؟

انگار صدای دادهام عصبیش کرد که تلفن رو قطع کرد.

آرش بهت زده شونه هام رو گرفت:

-چی شده آرژین؟ چرا داد می زنی؟

همونطور که تو اتاق راه می رفتم با حرص جوابش رو دادم:

-ساره گم شده!

-مگه بچس که گم شده.

-یه هفتس معلوم نیست کجاست!

نگاهم به آرشین افتاد که با ترس و لرز به آرش چسبیده بود.

دستی به صورتم کشیدم و با چشم به آرشین اشاره کردم.

آرش بغلش کرد و از اتاق بیرون بردش. سرم رو بین دست‌هام گرفتم. چند دقیقه بعد دست گرم آرش روی شونم نشست:

-آخه چرا انقدر نگرانی؟ حتماً رفته خونه یکی از دوستاش!

-دوستی به غیر از هلیا نداره.

-خب شاید رفته پیش پدر و مادرش یا مثلاً برادرش!

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم. مطمئناً پیش اونا نمی‌ره. خدایا چیکار کنم!

-آخه الان که نمی‌تونی بری دنبالش! آروم باش حالا فردا می‌ریم دنبالش.

با خشم توپیدم بهش. دلم براش سوخت که رفیق بی عصابی مثل من داشت:

-زنم گم شده چطور توقع داری آروم باشم؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. خدایا چیکار کنم؟ شاید، شاید آرش درست گفته باشه، شاید رفته پیشه ساواش.

با این فکر سریع گوشیم رو برداشتم. امیدوارم شمارش رو عوض نکرده باشه.

بعد از سه بوق برداشت. صدای همیشه جدیش توی گوشم پیچید.

-الو!

سعی کردم صدام صاف باشه، هرچند که از درون می لرزیدم.

-سلام آقا ساواش!

-سلام شما؟

تک سرفه‌ای کردم و خیره شدم به عکس ساره توی دست‌هام.

-آرژینم.

به ناگاه نفرت توی صداش موج زد:

-آمرتون؟

-شما از ساره خبری دارید؟

می‌تونستم حدس بزنم یکی از پوزخندهایی رو زده که کپی پوزخندهای سارست.

-خبر زنت رو از من می‌گیری؟

نفس عمیقی کشیدم:

-ببخشید مزاحمتون شدم خداحافظ!

سریع قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم.

آرش متعجب گفت:

-چته پسر چرا انقدر هول کردی؟

دستی به صورتم کشیدم:

-حرف زدن با ساره و ساواش کار سختی!

**

۶ سال بعد.

Dr. Saadat going to ICU -

-دکتر سعادت به آی سی یو.

با قدم‌های شتاب زده سریع به سمت آی سی یو رفتم.

what had happen nurse - ?

-چه اتفاقی افتاده پرستار؟

پرستار با ترس ل**ب زد:

doctor. A patient that has a brain tumor lost its sign of life

-دکتر! بیماری که تومور مغزی داشت علائم حیاتی‌اش رو از دست داده.

با سرعت بیشتری به سمت آی سی یو رفتم. نگاهی به دکتر جین کردم که سری از تأسف تکنون داد. تمام فکر و ذهنم رفت سمت اون دختر طفلکی که تمام این دو سال مدت بیماری نامزدش ناامید نشد. بدون توجه به هیچ کس به سمت اتاقم دویدم. نفس‌هام کند شده بود. دوباره این آسم لعنتیم به سراغم اومده بود. اسپری آسمم رو بیرون آوردم و جلوی دهانم گذاشتم. دوباره فشار دادم و بعد حس کردم دوباره زنده شدم. متنفر بودم از این ضعف‌ها، این زجر کشیدن‌ها، این خفه شدن‌ها. خودم رو روی صندلی پرت کردم که در بدون زدن باز شد. یاد هلیا افتادم و دلم پر کشید سمت اون سال‌ها ولی با صدای دکتر جین حواسم برگشت.

Sareh. Are you OK -?

_ساره. حالت خوبه؟

سرم رو تگون دادم. این صمیمیتش عصبیم می‌کرد. قبلاً بهش اخطار داده بودم که حق نداره باهام انقدر صمیمی رفتار کنه.

وقتی با سردی جوابش رو دادم و فهمید حوصله‌ی حرف زدن باهاش رو ندارم سریع از اتاقم بیرون رفت.

نگاهی به ساعت انداختم. تقریباً پنج دقیقه دیگه به پایان شیفتم مونده بود. از جام بلند شدم و رو پوشم رو با مانتوم عوض کردم. شالم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. داشتم از بیمارستان خارج می‌شدم که با صدای دکتر جین ایستادم.

Sareh! are you leaving -?

-ساره! داری میری؟

yas -

Can you come to coffe shop today ?

-امروز می‌تونی به کافی شاپ بیای؟

می‌دونستم چرا همچین درخواستی داره، بی حوصله جواب دادم:

No I do not have time today -

-خیر. امروز وقت ندارم.

But -...

-اما...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

Sorry I have to go. Bye -

-متاسفم! من باید برم! بای.

اجازه حرف زدن بهش ندارم و به سرعت سوار ماشینم شدم.

در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و ماشین رو پارک کردم. وارد خونه شدم که ماریا دوید به سمتم.

Hello madam -

-سلام خانوم.

سرم رو تکیون دادم و جواب سلامش رو زیر ل**ب دادم. خواستم وارد اتاق بشم که با صدای ماریا ایستادم:

A lady called today -

-امروز خانمی تماس گرفت!

همون طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم بی تفاوت گفتم:

Who called -?

-کی بود؟

She introduced herself helia -?

-خودشون رو هلیا معرفی کردند!

بهت زده سر جام ایستادم. هلیا! اون شماره‌ی من رو از کجا آورده!

Can i go -?

-می تونم برم؟

با فکری مشغول سرم رو تکون دادم و زیر ل**ب گفتم:

- yes ,you can go

-بله می تونی بری.

وارد اتاقم شدم. لباس هام رو در آوردم و به سمت حمام رفتم. وان رو پر کردم و دراز کشیدم. پلک هام رو روی هم قرار دادم و سعی کروم فارغ از همه چیز به آرامشی که هیچ وقت نداشتمش برسم. سعی کردم به این فکر نکنم که شش ساله مثل یه مرده متحرک زندگی می کنم، سعی کردم به این فکر نکنم که کل زندگیم شده خواب، بیمارستان، خونه، خواب و دوباره بیمارستان.

با صدای ماریا که می گفت کسی با گوشیم تماس گرفته اشاره کردم تلفن رو بیاره داخل حمام.

گوشی رو برداشتم. نگاهی به شما انداختم. شماره برای خود نیویورک بود، جواب دادم.

- Elo

صدایی با تردید گفت:

-? Hello. Doctor Sa'adat

-سلام. دکتر سعادت؟

نفسم بند اومد. خودش بود؟ نه خودش نبود. امکان نداره. نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی می کردم مثل همیشه محکم باشم ل**ب زدم:

Yes,It's me . who are you?

-بله خودم هستم. شما کی هستید؟

I am from Dr. Jan's friends who gave me your number

-من از دوستان دکتر جین هستم. ایشان شماره شما رو به من دادند!

فشاری به شقیقه‌هام آوردم و با همون تردیدی که به جونم افتاده بود گفتم:

introduce yourself please -

-خودتون رو معرفی کنید لطفا؟

انگار اون هم منتظر همین بود که سریع گفت:

Im Arjin Shaian -

نفسم توی سینم حبس و دنیا جلو چشم‌هام سیاه شد. مثل زندگیم، مثل بختم!

با صداش به خودم اومدم و گفتم:

Nice to meet you. Come to my office tomorrow

-از آشنایی با شما خوشحالم. فردا به مطب من بیاید.

ok. Bay -

bay -

تلفن رو قطع کردم و پرتش کردم روی میز کنار وان. سرم رو به کناره وان تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. بعد از ۶ سال که تمام سعیم رو کرده بودم همه چیز رو فراموش

کنم حالا دوباره یکی یکی سر و کلشون پیدا شده بود و می خواستند تمام خاطراتم رو یاد آوری کنند!

فشاری با انگشتام به پیشونیم آوردم و بیرون اومدم. دوش کوتاهی گرفتم. حوله تن پوشم رو پوشیدم واز حمام بیرون اومدم.

maria -...

-ماریا...

سریع وارد اتاق شد:

yes -

Give me a cup of coffe -

-یک لیوان قهوه برام بیار.

Sure -

-چشم.

با خوردن قهوه یکم آرام شدم ولی هنوز کلافه بودم. باید قرارهای امروز رو کنسل می کردم.

بعد از کنسل کردن قرارهام و شنیدن غرغره های منشییم روی تخت دراز کشیدم. خزیدم لای پتوم. تو دلم هر چی فحش بلد بودم نثار دکتر جین کردم که تا الان خودش بیچارم کرده بود و از الان به بعد هم دوست گرامش.

مرور کردم با خودم شش سال قبل رو! شش سال قبلی که زندگیم رو رقم زد.

زمانی که ساواش مخفیانه کمکم کرد. هر روز و هر شب دنبال مدرکی برای بی گناهیم می گشتم تا این که دیلا خودش به همه چیز اعتراف کرد. به این که بخاطر عشقی که ممنوع بوده و به کاوان داشته می خواسته من رو از سر راهش کنار ببره و وقتی فهمیده آرژین من رو دوست داره اون رو جلوی راه من قرار گذاشت!

کاوآن با شنیدن حرف هاش دیوونه شد و دقیقا دو ماه بعدش از دیلا طلاق گرفت.

بابا ازم خواست دوباره برگردم به خونس ولی من بعد از طلاق از آرژین اون هم به بدبختی بدون این که کسی بفهمه اومدم نیویورک و حالا نمی دونم چطور دوباره سر و کله ی آرژین و هلیا پیدا شده!

با استرس ناخنم رو جویدم که تقه ای به در خورد، “بفرماییدی” گفتم که مری جین، منشی که یک ماه بود استخدامش کرده بودم وارد اتاق شد.

Excuse me, lady... Mr. Shayan came-.

-ببخشید خانم... آقای شایان اومدند.

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

Tell he to come in-

-بهش بگو بیاد داخل.

منشی از اتاق بیرون رفت که سریع از جام بلند شدم، با استرس دستی به سر و وضعم کشیدم، تقه ای به در خورد که موهام رو مرتب کردم، تک سرفه ای زدم و “بفرماییدی” گفتم.

هیکل ورزیده و چهارشونش که توی چهارچوب در ظاهر شد متحیر بهش خیره
موند، چرا انقدر شکسته شده بود؟ موهای سفید کنار شقیش زیادی خودنمایی
می کرد، نگاهم رو ازش گرفتم و با صدای گرفته ای ل**ب زدم:

- welcome... Sit down please -.

-خوش آمدید... بشینید لطفا.

همین طوری که خیره نگام می کرد نشست.

با صدای پر از دلگیری به فارسی گفت:

- انگار همون قدر که من تو ایران بدبختی کشیدم تو زیادی بهت خوش گذشته!
راست می گفت، چهرم پخته تر و صد البته زیبا تر شده بود و نگاهها رو به خودش
جذب می کرد!

اخم کردم و گفتم:

- متوجه نمی شم؟! -

پوزخندی زد:

- نگو نمی دونی تو این شش سال چه اتفاقاتی افتاده!

شانه ای بالا انداختم:

- خب که چی؟ هیچ کدوم از اون اتفاقات به من ربطی نداشت!

نفس عمیقی کشید و فشاری به شقیش آورد، لبخند تلخش مثل زهر بود برام
گفت:

- مسبب تمام اون اتفاقات تو بودی... تو مثل طوفان نابود کردی و رفتی، زندگی من و کاوان رو...

حس کردم نیشخندی که زدم زیادی رو مخش بود گفتم:

- آها فقط من نابود کردم دیگه؟ اون وقت اون موقعی که تو و دیلا خانوم سر اون احساسات مسخرتون گند زدید به زندگی من و خانواده‌م و کاوان مشکلی نداشت... نه؟!

مشت محکمی به میز جلوش کوبوند که میز با صدای بدی افتاد و بعد شکست! در اتاق باز شد و منشی با حیرت به آرژین خیره شد، اشاره کردم که از اتاق بره بیرون باند و گاز استریل رو از کشو بیرون آوردم، کنارش روی مبل نشستم و دستش رو به سمت خودم کشیدم، قطره‌های قرمز خورش روی روپوشم می‌چکید.

به سمت میز قهوه‌ای رنگ اتاقم رفتم، تلفن رو برداشتم و بعد از سفارش دو لیوان قهوه سر جام نشستم.

کلافه شده بود؛ حرکاتش دست خودش نبود، دست‌هام رو روی میز به هم قفل کردم و خیره شدم بهش نا خداگاه وقتی به کسی یا چیزی خیره میشدم اخم کمرنگی روی پیشونیم می‌نشست.

خودم رو جلو تر کشیدم:

- تو چت شده؟

فشار دیگه‌ای به شقیقش آورد و جواب داد:

- مهم نیست، کاری که من دارم مهم تره.

ابروهام بالا پرید:

- کار؟

تکیه داد و قهوه‌ای که منشیم آورده بود رو مزه‌مزه کرد:

- باید برگردی ایران.

پا روی پا انداختم و بی خیال بهش خیره شدم.

- پیام ایران؟ واقعا چی باعث شده که همچین فکری بکنی؟ اون هم بعد شش سال...

چی باعث شده تو و هلیا دوباره سر و کلتون پیدا بشه؟

نگاه بی قراری به چشم‌هام انداخت و گفت:

- بهت نیاز داریم ساره... بهت نیاز دارم، هلیا بهت نیاز داره.

با خستگی وارد بیمارستان شدم، این روزها دیگه واقعا داشتم خسته می‌شدم، احساس می‌کنم پیر شدم! نه از سن از روح و جسم! اون قدر خسته‌ام که می‌خوام ماه‌ها بدون این که کسی کاری به کارم داشته باشه بخوابم! حالم از این زندگی بی‌مزه و یک‌نواخت به هم می‌خوره! ته ته قلبم آرزو داشتم که شاید با اومدن آرژین تغییری توی زندگیم به وجود بیاد، سرم رو با شدت تکیه دادم، اون زندگی من رو نابود کرده اگه بخواد تغییری هم ایجاد کنه می‌شه یه تغییر بد!

با دیدن دکتر جین پوف کلافه‌ای کشیدم. واقعا حوصله‌ی سر و کله زدن باهاش رو نداشتم، باید یه روز قاطع جوابش رو می‌دادم تا انقدر هر وقتی که من رو می‌بینه جلوم رو نگیره و روی عصابم راه نره!

خوشبختانه من رو ندید، به سمت اتاقم رفتم دکمه‌های لباسم رو باز کردم تا روپوشم رو بپوشم، با صدای زنگ گوشیم دست‌هام متوقف شد، گوشی رو برداشتم و تا خواستم چیزی بگم صدای آشنایی به فارسی گفت:

- الو...

کی بود؟ یادم نمی‌اومد، همه چیز رو پاک کرده بودم از ذهنم.

اخمی روی پیشونیم نشوندم و گفتم:

- شما؟

لحنش دلگیر شد:

- قبلا هم تماس گرفته بودم... فکر می‌کنم خدمتکارتون بهتون گفته باشه.

پوزخندی زدم:

- متاسفم یادم نبود... خب کاری با من دارید؟

چم شده بود؟ چرا این جووری حرف می‌زدم با یار غارم؟ با رفیق چندین ساله‌ای که تو سال‌های سختیم هیچ وقت تنهام نداشت؟ از کی انقدر باهاش تلخ شده بودم؟ مگه چه گناهی کرده بود جز دوست داشتن من؟ جز این که اون سال‌هایی که پدر و مادرم رهام کردند همراهم بود؟!

_ الو... الو.

به خودم اومدم و جواب دادم:

- معذرت می‌خوام... چی گفتید؟

- گفتم می‌تونم ببینمتون؟

با لحنی که سعی کرده بودم بهترش کنم جواب دادم:

- من ایران نیستم!

- بله می‌دونم من نیویورک هستم... می‌تونم امروز ببینمتون؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- آدرس بیمارستان رو می‌فرستم قبل از ظهر بیاید.

بعد از خداحافظی سردی به این فکر کردم که از کی ما دو تا انقدر با هم سرد شده بودیم؟ مثل دو تا غریبه! از کی فحش‌هایی که از سر شوخی به هم می‌دادند تبدیل شده بود به دوم شخص‌های جمع؟

چند تا از مریض‌هام رو معاینه کردم و وضعیت بیمار بستری شده توی ICU رو هم چک کردم.

نگاهی به ساعت انداختم که صدایی شنیدم:

- سلام.

به سمتش چرخیدم، این بود اون دختر دوست داشتنی زیبا؟ همین زن تکیده با چشم‌هایی تهش غم و اندوه بی‌داد می‌کرد! همین زنی که گوشه پیشونیش جای آشکاری از بخیست؟ چی به سرش اومده که انقدر شکسته شده؟ چی به سرش اومده که دیگه خبری از اون شیطنت هویدای توی چشم‌هاش نیست؟

لبخندش زیادی تلخ بود نه گفت:

- تغییر کردم، نه؟

این جا جای حرف زدن نبود، جای خالی شدن نبود! اشاره‌ای به اتاقم کردم و با هم وارد اتاق شدیم، نشست روی مبل دو نفره‌ی قوه‌ایه اتاق و من هم رو به روش دم عمیقی گرفتم و همراه با تکیه دادن به پشتی مبل بازدمم رو با شتاب بیرون فرستادم.

خیره شدم بهش با تردید ل**ب باز کردم:

- چی شده؟

هلیا قبلا پوزخند نمی‌زد که، می‌زد؟! با کمی مکث گفت:

- یادت اومد من رو؟!

دست مشت شدش رو روی سینه‌ش کوبید و با صدای بلندی گفت:

- من به بیچاره‌ای که سال‌ها کنارت بودم، پشتت بودم، یارت بودم! اما تو چی؟ بودی وقتی بهت نیاز داشتم؟ بودی؟ گناه من چی بود که این جور ی رهام کردی؟

خودمم جوابی برای این سوالش نداشتم و فقط می‌خواستم بدونم چه اتفاقی براش افتاده که انقدر دلگیره.

آرنج‌هام رو روی زانوم گذاشتم و دست‌هام رو توی هم گره زدم. خم شدم سمتش.

لحنم نرمش و تردید قبل رو نداشتم و محکم بود:

- جواب منو بده... چه اتفاقی برات افتاده؟

- از پرهام طلاق گرفتم.

قلبم انگار برای لحظه‌ای ایستاد! اون عاشق های افسانه‌ای چطور از هم طلاق گرفتند؟ مگه برای هم جون نمی‌دادند؟ من شاهد روزهایی بودم که هلیا یک ساعت بعد از رفتنش دلتنگش می‌شد! من شاهد اون عشق گرم بودم، پس چی شد اون همه علاقه؟ چی شد "میمیرم برات"هایی که از هم دریغ نمی‌کردند؟!

انگار سوال‌هام رو از توی ذهنم می‌خوند که جوابم رو داد:

- زمان عقد خیلی با هم خوب بودیم، خوب که نه عاشق و دیوونه هم بودیم... سه ماه بعد از رفتن تو عروسی گرفتیم. هر روز بیشتر وابستش می‌شدم و با خودم می‌گفتم اگه نباشه چی کار باید بکنم؟ انگار خدا می‌خواست نشونم بده... سال اول زندگیم عالی بود ولی وای از هفته‌های بعد از روز سالگرد ازدواجمون! همون روزایی که دیگه کمتر بیمارستان می‌اومد، روزایی که اخلاقی عوض شده بود. انگار دیگه خبری از اون دکتر با اتیکت خاص نبود... عوض شده بود... خیلی عوض شده بود، یادته می‌گفتی آدم خوبه عوض بشه، عوضی نشه؟ پرهام عوضی شد... تا سه و چهار شب بیرون از خونه بود و نصف شب به خونه بر می‌گشت... هر کس می‌دیدش باورش نمی‌شد که این همون پرهامه! پرهامی که به کسی اجازه نمی‌داد بهم بگه بالای چشمت ابروعه اگر حالش بد بود و به پر و پاش می‌پیچیدم آن‌چنان به باد کتکم می‌گرفت که جون از تنم بیرون می‌رفت، کجا بودی ساره؟ کجا بودی که پیام بغلت گریه کنم؟ کجا بودی که بیای مثل یه خواهر... نه، یه بردار بزنی تو گوشش که این‌طور خواهرت رو کتک نزنه؟ کجا بودی روزی که...

هق‌هق دردناکش مانع نشد تا حرفش رو ادامه نده:

- کجا بودی روزی که بهم گفت دیگه نمی‌خوادم؟ گفت دیگه ازمن سیر شده، روزی که خبر بهم رسید...

چرا منہ سنگدل نمی‌رم سمتش که محکم بغلش کنم و باهم تقسیم کنیم این درد
رو، زجر رو، سختی رو؟

- روزی که خبر بهم رسید یه زن دیگه ازش حامله‌است! می‌دونی چقدر زجر آور بود
که اون دختر التماس می‌کرد یه فکری به حال خودش و بچه توی شکمش و
شناسنامه سفیدش بکنم؟! می‌دونی چی کشیدم وقتی جگر گوشم رو ساره‌رو ازم
گرفت؟ دختر کوچولوم که هم اسم توئه و هر دوتون به یه اندازه برام عزیزید! می‌دونی
چی کشیدم وقتی دادگاه حق حضانت بچه رو بهش داد؟ می‌دونی چی کشیدم وقتی
فهمیدم بچم باید زیر دست یه مرد عوضی مثل پرهام بزرگ بشه!

دهنم باز می‌شد که حرفی بزnm ولی انگار قفلی زده بودن به زبانم سخت بود
هضمش، پرهام رو می‌گفت؟ همون مردی که نگاهش می‌کردی می‌گفتی این مرد تا به
حال پاش رو کج نداشته؟

کنارش نشستم و سرش رو به آغوش کشیدم. کمرش رو نوازش کردم:

- هیس هلی آروم باش، آروم عزیزم... درستش می‌کنم، درستش می‌کنم زندگی من.
بلند و درد آور گریه می‌کرد. با زجر نالید:

- ساره بدنم درد می‌کنه... از درد کتک‌هاش نه، از درد قلبم، از درد خیانتی که بهم
کرد... از دوری بچم!

لبخند زدم:

- عکس این خوشگل خاله رو نشونم بده ببینم کیه که انقدر مامانش بی تابشه!

لبخند تلخی زد و گوشیش رو بیرون آورد و من با خودم فکر کردم کی رفیقم مادر
شد؟

دوباره داشت شروع می‌شد، دوباره جنگ و دعوا، دوباره قهر، دوباره درد، دوباره زجر و دوباره ساره‌ای که این وسط باید سعی کنه همه چیز به روز اولش برگرده!

گوشیش رو بیرون آورد و بعد از رد کردن چند عکس گوشی رو جلوی چشمم نگه داشت، دختر بچه‌ای با پوست سفید، موهای خرمایی و چشم‌های تقریباً آبی، حقیقتاً اصلاً شبیه هلیا نبود شباهت زیادی به پرهام داشت.

لبخندی روی ل**ب نشوندم:

- چه خوشگله این وروجک.

سر به زیر انداخت:

- ساره کمکم کن، کمک کن بچم رو پس بگیرم.

و من این وسط موندم! خودم رو نجات بدم، آرژین رو یا ساره‌ای رو که دور از مادرشه؟

باز هم بر خلاف جنجال مغزم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- درستش می‌کنم... نمی‌ذارم از این به بعد سختی بکشی.

و کسی از درون قلبم فریاد کشید پس من چه؟ چه کسی به داد من رسید؟ چه کسی نگذاشت درد بکشم؟

دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم، قرص آرام‌بخش همیشگیم رو برداشتم و با یه قلپ آب پایین دادم. همراه با بغضی که از درد رفیقم، خواهرم توی گلویم خونه کرده بود، واقعا چرا بغض نفس رو تنگ می‌کنه؟ پزشکی تونسته درمان کنه این نفس تنگی رو؟ تونسته برای این درد نسخه‌ای بیپچه؟

نفس‌های عمیق پشت سر همی کشیدم تا قطرات اشک سرکشم رو سرکوب کنم، تا رفیقم از مننه تنها تر از هر کس نا امید نشه!

بازوش رو گرفتم و بلندش کردم و گفتم:

- پاشو بریم خونه استراحت کن، تا منم کاره رو هماهنگ کنم و ببینم اولین بلیت برای ایران واسه چه موقعیه!

بینیش رو بالا کشید و سری تکون داد، لبخندی زدم و دستمالی به طرفش گرفتم. رو پوشم رو در آوردم و پالتوی چرم مشکیم رو پوشیدم.

با هم از اتاق بیرون رفتیم، سری برای دکتر جین تکون دادم و از بیمارستان خارج شدیم، سوار ماشین شدیم.

نگاهی به ساعت انداختم:

- گرسنت نیست؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد، به سمت خونه رفتم گفت:

- چطور اومدی نیویورک؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چی؟

- می‌گم چطوری اومدی نیویورک.

فرمون رو چرخوندم:

- با کمک ساواش.

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد:

- تا اون جایی که یادمه ساواش رابطش اصلا با تو خوب نبود!

بی تفاوت نیم نگاهی حوالش کردم:

- بعد از اون اتفاقی که افتاد و حرف‌های حامد وقتی از خونتون اومدم بیرون ساواش رو دیدم، اون موقع هم باهام بد بود ولی انقدر غیرت داشت که نذاره تو خیابون بمونم و بعدش هم دیلا و اعترافش قبل از این که کاوان طلاقش بده. ساواش کمکم کرد بدون این که کسی بفهمه پیام نیویورک.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و با هم پیاده شدیم. خدمتکارها راهنماییش کردند به اتاق مهمان، خودم رو روی مبل پرت کردم، آرنجم رو روی دسته مبل گذاشتم و با انگشت شست و اشاره شقیقه‌هام رو فشار دادم، دلم داشت از غم می‌ترکید، غم خواهرم، غم دل لعنتی خودم!

- ساره؟

به سمتش برگشتم:

- چرا استراحت نکردی؟

با بی قیدی شونه‌ای بالا انداخت:

- خوابم نمی‌اومد، می‌دونی که این موقع از روز خوابم نمی‌بره!

Lady, lunch is ready -.

-خانم، ناهار آماده‌ست.

سرم رو تکون دادم:

Set the table -.

(-میز رو بچین.

چشمی گفت و بعد از چند دقیقه با هلیا پشت میز نشستیم.

نگاهی به میز انداخت:

- نیازی به این همه تدارکات نبود.

شونه‌ای بالا انداختم:

- چه مهمان باشه چه نباشه ماریا و خدمتکارها میز رو همین‌طور می‌چیدند.

خندید:

- روزایی که خونه‌ی آرژین بودی سوسیس تخم مرغ می‌خوردی!

خندیدم و چیزی نگفتم گفت:

- اومده نیویورک.

ابرویی بالا انداختم و دستم متوقف شد، پرسیدم:

- کی؟

خیره شد توی چشم‌هام:

- آرژین.

خونسردیم رو حفظ کردم و بی توجه قاشق رو به سمت دهانم بردم:

- خب... به من چه؟

شونه‌ای بالا انداخت:

- هیچی ولی شنیدم بیماری اعصاب داره!

بهت زده شدم و حرصم گرفت از این همه اطلاعاتی که داشت، چیزی نگفتم که خودش متوجه شد و ادامه نداد. نمی‌دونستم چطور کارهام رو رو به راه کنم تا بتونم برم ایران و سر موقع هم بر گردم و هم نمی‌دونستم کارم چقدر طول می‌کشید. خودش، باید با ساواش تماس می‌گرفتم، اون وکیل بود و می‌تونست کمک کنه. وارد اتاقم شدم و به سمت میز تلفن گوشه‌ی اتاق رفتم، از دفترچه‌ی تلفن شمارش رو گرفتم.

طبق عادت با سومین بوقی که خورد گوشی رو جواب داد:

- الو...

- الو، سلام ساواش...

می‌تونستم تصور کنم ابروهای پر پشتش توی هم فرو رفته:

- شما؟

- ساره‌ام!

مشخص بود تعجب کرده:

- ساره؟ سلام، خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

- ممنون، یه سوال ازت داشتم... زنی که از شوهرش طلاق گرفته و شوهرش حضانت بچه رو به عهده داره چقدر طول می‌کشه تا بتونه بچه رو بگیره؟ اصلا امکانش هست؟

بعد از مکث کوتاهی پرسید:

- بچه چند سالشه؟

- یه دختر بچه‌ی پنج سالست.

متعجب گفت:

- خب حضانت بچه تا هفت سالگی با مادره.

دم عمیقی گرفتم:

- بله می‌دونم ولی براش پاپوش درست کردند... پدر بچه هم آدم درستی نیست...

چجوری می‌شه ثابت کرد صلاحیت نگهداری از بچه رو نداره؟

- چند مورد وجود داره که باعث میشه صلاحیت نگهداری از بچه رو نداشته باشه.

موارد رو یکی‌یکی برام گفت.

بازدمم رو با شدت بیرون دادم، انگار شده بود یه عادت، دم عمیق بازدم با شدت.

- مرسی، خداحافظ.

گوشی رو روی لبم فشار دادم و به فکر فرو رفتم، پرهام تمام موارد رو داشت، فقط مهم این بود که چطور ثابت کنم. آدم زرنگی بود و مطمئنا هنوزم هست که این‌طور

بی سر و صدا هر غلطی می‌خواد می‌کنه، ولی اگه من ساره‌ام می‌دونم چجوری

بشونمش سر جاش!

- چی می‌گفت؟

تکیه داده بود به چارچوب در و نگاهم می‌کرد.

خدایا! کمک کن من عصبی نشم، هلیا بدجور رو اعصابم بود، خیلی عوض شده بود.

آروم، مشکوک، غمگین! اصلا این حالش رو نمی‌تونستم تحمل کنم!

سری تکون دادم:

- چیزایی گفت که فهمیدم می‌تونیم به نفع خودمون تمومش کنیم... باید یه سر برم
مطب کارها رو هماهنگ کنم، تنها می‌مونی؟

سرش رو به نشونه‌ی تایید بالا و پایین کرد.

از جام بلند شدم و به سمت کمد دیواری رفتم و لباس‌هام رو عوض کردن، سویچ رو
برداشتم و از هلیا خداحافظی کردم.

در جواب سلام منشی سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. نگاهی به برنامه‌های
این ماه انداختم، چهار بیمار داشتم و باید همه رو کنسل می‌کردم.

منشی تقه‌ای به در زد و در رو باز کرد.

نیم نگاهی بهش انداختم:

**Tell four patient i wouldnt be in newyork this month and plants will
be cancelled.**

-به چهار بیمار دیگه بگو من در ماه نوامبر نیویورک نیستم و برنامه‌ها لغو می‌شه.

ok -

از اتاق بیرون رفتم، بی‌حواس نگاهی به پرونده‌های بعدی انداختم، باید با بیمارستان
هم هماهنگ می‌کردم که این یک ماه نیستم.

بعد از شش سال آرامش آرامش دوباره داشتم به سمت آشوب و هیاهو می‌رفتم!

وسایلم رو جمع کردم و خواستم از اتاق بیرون برم که در اتاق زده و بدون اجازه باز شد.

با چشم‌های گرد شده سرم رو بالا آوردم که چشمم بهش خورد.

اخم غلیظی کردم:

- این جا طویله نیست‌ها... آقای شایان، محض اطلاعاتون!

بی خیال شونه بالا انداخت:

- منشیت نبود!

- نبود باید بدون اجازه بیاید داخل؟

عصبی شد:

- در زدم!

ابرویی بالا انداختم:

- من اجازه دادم بیاید داخل؟

نفس‌های عمیقی می‌کشید تا خشمش رو مهار کنه.

نشست روی مبل:

- باید برم ایران، آوین داره بچش به دنیا میاد.

پوزخند زدم:

- بازم حداقل ازدواج اون هرچند اجباری یه نتیجه‌ای داشت!

خیره بهم نگاه کرد:

- ازدواج ما هم می‌تونست نتیجه‌ای داشته باشه، می‌تونست ثمره‌ای داشته باشه که الان حال و روزمون این نباشه... تو این سر دنیا، من بدبخت روانی اون سر دنیا.

اشاره‌ای به میز کردم:

- حواست باشه این بار هم میز رو نشکنی!

من چم بود؟ چرا سر لج داشتم با این مرد؟ چرا این‌طوری بودیم؟ اون عصبی، من سرد.

از حالت‌هاش معلوم بود که دوباره عصبی شده، لیوان آبی براش ریختم و بهش دادم. آب رو یک‌جا سر کشید و لیوانش رو محکم روی میز کوبید. نگاهی بهش انداختم که لعنتی زیر لبی گفت و از جاش بلند شد.

قبل از این‌که از اتاق بره بیرون گفت:

- من عاشقت بودم، عاشقت هستم و عاشقت می‌مونم. عشقت به هیچ عنوان از قلبم بیرون نمی‌ره و هرکاری می‌کنم برای این‌که دوباره به دستت بیارم... خداحافظ عزیزم.

نگاه غمگینش رو ازم گرفت.

چشم‌های مظلومش که حالا از هر وقت دیگه‌ای مشکی تر بود اعصابم رو خط خطی می‌کرد.

بی جون روی مبل افتادم.

بی حوصله وارد خونه شدم که هلیا به طرفم اومد.

- چی شده؟

کلافه و بی حوصله نگاهش کردم:

- چیزی نشده... برای آخر هفته بلیط گرفتم.

چشم‌هاش رو ریز کرد:

- این‌طور به نظر نمیاد.

احساس می‌کردم باهاش غریبه شدم، حالا شباهت‌هامون زیاد شده بود و این ما رو از

هم دور می‌کرد، روزهایی که شاد بود انگار مکمل هم بودیم ولی حالا...

وسایلم رو یکی یکی توی چمدون چیدم، از میون لباس‌هام دستم به یه جعبه خورد.

برش داشتم و نگاهی بهش انداختم، متنفر بودم از این مرور خاطره‌ها.

(طلبکار و عصبی نگاهش کردم:

- چی می‌خوای؟

لبخند زد:

- می‌شه بشینی؟ کارت دارم.

نشستم روی تخت که جعبه کادو پیچ شده‌ای رو به سمتم گرفت.

محبت از چشم‌هاش و لحنش سر ریز بود:

- اون روز گوشیت شکست این رو امروز دیدم به نظرم برات مناسب بود.

بی تفاوت نگاهش کردم که گفت:

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

پوزخند زدم:

- می‌ترسم چیزی بگم دندونام تو دهنم خورد بشه. (

نفس عمیقی کشیدم و یاد جمله اخرم افتادم

(شاید روزی برا ارزشمند شد.)

جعبه رو به سینم چسبوندم و قطره اشکی از چشمم چکید، چه کردم من با تو
آرژین؟

- ساره!

دندون هام رو روی هم فشار دادم، اشکم رو پس زدم و به سمتش برگشتم:

- بله؟ چرا نخوابیدی؟

نگاهی بهم کرد:

- خوابم نمی‌برد... اون چیه تو دستت؟

نفس عمیقی کشیدم:

- یه هدیه‌ست ماله چند سال پیشه.

کنارم روی زمین نشست و به دیوار با کاغذ دیواری فیلی رنگ تکیه داد:

- آرژین بهت داده بود؟

سرم رو تکیه دادم که دستم رو گرفت:

- دوستش داری آره؟

اشکم روی گونم چکید، سرم رو به دیوار تکیه دادم و با چشم‌های بسته اشک

ریختم، چرا امشب انقدر گرفته بود؟ چرا انقدر دلم غم داشت؟

سرش رو روی شونم گذاشت تا سرم رو روی سرش بگذارم:

- دیدیش؟

"آره"ی زیر لبی گفتم که گفت:

- بدجور داغونه... شرکتش رو به ورشکستگیه، تو ازش طلاق گرفتی، پدرش سخته کرد... خیلی درد کشید، خیلی زجر کشید ساره، خیلی!

ل**ب زدم:

- کاوان چی شد؟

دندون‌هاش رو روی هم فشرد، شونم رو کشید و من رو به طرف خودش برگردوند:
- اون لعنتی رو ولش کن... اون آشغال رو ول کن... بخاطر اون بی لیاقت بود که الان باید برای آرژین گریه کنی!

اشکم رو پس زدم:

- من و آرژین برای هم نبودیم... اون من رو به زور به دست آورد و همون‌طور هم از دست داد فقط این وسط منه بدبخت رو عاشق خودش کرد!
آهی کشیدم و مثل جنینی روی زمین تو خودم جمع شدم. هلیا از جاش بلند شد، پتویی روم انداخت و از اتاق بیرون رفت.

از فرودگاه بیرون اومدیم که کسی به سمتمون اومد، با کمی دقت متوجه شدم حامدِ
اخمی روی پیشونیم نشوندم و چشم غره‌ای به هلیا رفتم، توجهی نکرد و دست‌هاش
رو توی دست‌های برادرش گره زد.

حامد به سمتم برگشت:

- سلام ساره خانوم.

زیر لبی جوابش رو دادم.

رو به هلیا با حرص گفتم:

- من دیگه می‌رم عزیزم، فردا می‌بینمت.

با هم دست دادیم و خداحافظی کردیم، می‌دونست از حامد خوشم نمیاد بخاطر
همین اصرار نکرد، سوار تاکسی شدم و آدرس خونه‌ی ساواش رو بهش دادم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. دستم رو روی زنگ گذاشتم که چند ثانیه بعد
صدای آناهیتا اومد:

- بله؟

- منم آنا... ساره.

با شگفتی گفتم:

- ساره جان! بیا بالا خوش اومدی.

در رو زد و وارد خونه شدم، بعد از این‌که لابی من مطمئن شد که من مهمون‌شونم
شماره طبقه رو بهم گفت دکمه آسانسور رو فشار دادم، وارد آسانسور شدم و طبقه‌ی

ششم رو زدم، تو آینه آسانسور به خودم نگاه کردم؛ چهرم خیلی خسته بود و نیاز زیادی به خواب داشتم!

زنگ واحدشون رو زدم، صدای خنده تا بیرون هم می‌اومد. در باز شد و قامت ساواش نمایان اول با تعجب و بعد با محبت آشکاری نگاهم کرد، دست‌هاش رو باز کرد که تو آغوشش جا گرفتم، بو*س*های به گونم زد که دوباره صدای بلند خنده‌ی چند نفر اومد.

خیره شدم به چشم‌هاش:

- نمی‌دونستم مهمون داری وگرنه مزاحمت نمی‌شدم.

سرش رو تکون داد:

- این چه حرفیه، بیا داخل.

با ورودم سرها به سمتون برگشت.

- سلام.

باز هم همه خیره بودند، آناهیتا برای این‌که جو رو عوض کنه لبخند مسخره‌ای روی ل**ب‌هاش نشوند:

- خوش اومدی ساره جان!

- ممنون!

سارا که زود تر از همه به خودش اومده بود با شوق به سمتم اومد:

- خوش اومدی آبجی.

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم، چشم‌هاش هم‌رنگ چشم‌های ساواش بود مشکی!
چقدر چشم مشکی‌های زندگیم زیاد شده بودند و من خبر نداشتم!

رو به آنا گفتم:

- می‌شه یه اتاق بهم بدی وسایلم رو بذارم؟ خیلی خسته‌ام!

لبخند زد:

- حتما، دنبالم بیا.

وارد یه اتاق شدیم که بعد از تشکر از اتاق بیرون رفت. اتاقی با کاغذ دیواری طوسی و طرح‌های مبهم مشکی. تخت دو نفره سمت چپ و میز تحریر و کمد کوچکی سمت راست اتاق از رنگ‌های تیره برای دکور اتاق استفاده شده بود ولی اون خفقانی که توی اتاقم توی خونه‌ی آرژین وجود داشت این‌جا خبری نبود، چمدونم رو گوشه‌ای گذاشتم و حوله‌ی روبدوشامبرم رو برداشتم.

بعد از یه حمام کوتاه موهام رو خشک کردن و تونیک لیمویی رو همراه با شال و شلوار مشکیم رو پوشیدم، روی تخت دراز کشیدم گوشیم رو برداشتم که همون موقع در اتاق زده شد و بدون این‌که اجازه بدم در باز شد، این عادت فقط برای چند نفر بود. هلیا، آرژین و حاج علی!

اخمی کردم و بهش خیره شدم، دستی به ریش‌های مرتبش کشید و روی صندلی نشست.

- کجا بودی این هشت سال؟

هشت سال؟! آهان دوسالی که خودش من رو رها کرده بود رو هم حساب کرده بود،
بی تفاوت گفتم:

- مهمه؟

اخمی کرد:

- دو سالی که تو خونه‌ی اون پسره بودی هیچی... شش سال تنها زندگی کردی؟
خجالت نمی‌کشی؟!

ابروی بالای انداختم و دست به سینه و حق به جانب نگاهش کردم:

- اولاً اون پسره اسم داره، آرژین! ثانیاً من الان یه زن مطلقه‌ام و اختیارم دست خودمه... بعدشم مثلاً من می‌اومدم پیش شما؟ شمایی که مثل یه آشغال پرتم کردید بیرون؟!

تسبیح توی دستش رو چرخوند و زیر ل**ب "استغفراللهی" گفت پوزخندی زدم و به تاج تخت تکیه دادم.

- هنوز مونده تا گناهانتون پاک بشه، هنوز باید استغفار بگید!

اخم کرد چقدر شباهت ساواش بهش با این اخم بیشتر مشخص می‌شد.

- خجالت بکش دختر، تو روی من هر چی دلت می‌خواد می‌گی.

من از این لحن حال به هم می‌خورد، اصلاً متنفر بودم از این دیکتاتور با اون لحن‌هایی که وقتی باهات حرف می‌زد احساس می‌کردی از سگ پست تری! این مرد پدر نبود مایه‌ی عذاب بود، تمام پدر بودن‌هاش می‌رسید به ساواش که بچه اول و پسر بود اون هم بین دو تا دختر! ازش به من فقط مال و ثروتی که داشت می‌رسید و به ساواش دست نوازشش! من عتاب و خطابش رو می‌شنیدم و ساواش محبتش رو، من فرزند ناخلفش بودم و سارا خلف، اون هم محبت می‌دید، اون هم دست نوازش رو سرش بود، تو این خانواده فقط من تک افتاده بودم!

به چشم‌هاش که کپی چشم‌هام بود نگاه کردم:

- حاج آقا، حاج آقا سعادت! یادت نیست چطور کتکم می‌زدی؟ یادت نمیاد چقدر التماس کردم؟ گفتم من گناهی ندارم، گفتم بخدا من کاری نکردم... ای کاش اون روزها می‌فهمیدید که چقدر ضرب کمر بند درد داره... که چطور گوشت و پوست رو آب می‌کنه!

- ساره!

نگاهم رو ازش گرفتم و ل**ب زدم:

- برید بیرون حاج علی!

چند ثانیه بعد با بسته شدن در قطره اشکی از چشمم چکید، البته تصحیح می‌کنم قطره‌های اشکی که راه خودشون رو پیدا کرده بودند.

یک ساعت دیگه موندند و بعد صدای خداحافظیشون اومد.

در اتاق باز شد، صدای قدم‌های محکمی که برمی‌داشت برام زیادی آشنا بود، کنارم روی تخت خوابید که سرم رو روی بازوش گذاشتم.

- چی کار می‌کردی این چند سال؟

موهای رو به هم زدم که به پیشونیش چین داد.

خندیدم:

- هیچی فقط زندگی کردم... بیمارستان، مطب، خونه اگه مجبور نبودم نمی‌اومدم ایران.

کمی من رو از خودش دور کرد تا بتونه چشم‌هام رو ببینه:

- پس زندگی نمی‌کردی!

ناشیانه بحث رو عوض کردم:

- خبر داری که هلیا از پرهام طلاق گرفته؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد که ادامه دادم:

- بچه رو ازش گرفته... کمکش کنیم؟

بو*س*های روی موهام زد:

- کمکش می‌کنیم، بخواب عزیزم!

محکم بغلش کردم و چشم‌ها رو بستم، یه خواب آروم و راحت بعد از سال‌ها کابوس!

با حس گرمای نور خورشید اخمی روی پیشونیم نشست و با کلافگی چشم‌هام رو باز کردم، ساواش نبود دست و صورتم رو شستم و از اتاقم بیرون رفتم.

- صبح بخیر.

آنا با لبخند جوابم رو داد:

- صبحت بخیر عزیزم، خوب دیشب شوهر من رو قاپیدی‌ها.

و من فکر کردم چرا این دختر انقدر می‌خنده یا بهتره بگم چطور می‌تونه.

نگاهی بهش انداختم:

- حالا یه شب شوهرت پیش من... خب تو هم می‌اومدی.

بعد از مکثی گفتم:

- ساواش و حامی کجان؟

- ساواش که امروز دادگاه داشت و حامی هم رفته مدرسه.

سرم رو تکون دادم:

- دیگه تو مهد کار نمی کنی؟

بی تفاوت نگاهم کرد:

- نه... خودم خیلی دوست داشتم برم ولی ساواش اجازه نداد.

پوزخند زدم:

- باز هم اون عقاید مسخرش...

سریع حرفم رو قطع کرد:

- نه نه این طور نیست، ساواش...

این بار من حرفش رو قطع کردم:

- من برادرم رو می شناسم... 26 سال باهاش زندگی کردم. شاید از پدرم خیلی بهتر باشه و سختگیریش کمتر ولی اعتقاداتشون یکیه، اون یک سالی هم که اجازه داد بری خیلی عجیب بود، من با مردی مثل پدرم 26 سال زندگی کردم و زجر کشیدم و درک می کنم چطور داری تحمل می کنی با وجود این که خانواده آزادی داشتی با ساواش زندگی کنی!

دست به سینه به صندلی تکیه داد:

- آره سخته... یه وقت هایی طاقتم طاق می شه از دستش. یه روزایی فکر طلاق به سرم می زد ولی از حق نگذریم ساواش انقدر مهربونه که محبتش روی همه ی این کارهاش رو می پوشونه... انقدر دوشش دارم که بتونم تحمل کنم!

خیره شدم بهش صداقت از تمام حرف‌هاش مشخص بود.

پوفی کردم و به صندلی تکیه زدم.

با صدای زنگ گوشیم برش داشتم.

- بله

- سلام ساره.

نگاهی به ساعت انداختم:

- سلام آماده باش میام دنبالت بریم پیش ساواش.

- باشه... فعلا.

توجه آنا با شنیدن اسم ساواش جلب شد، در حالی که از جام بلند می‌شدم گفتم:

- یکی از دوستان‌هام یه مشکلی براش پیش اومده وکیل می‌خواد... هلیا رو که

می‌شناسی؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد.

نشونه‌ای بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم. موهام رو بالای سرم بستم و قسمتیش رو

توی صورتم ریختم.

نگاهی به لباس‌هام انداختم و مانتوی مشکیم رو برداشتم. شلوار دمپای تنگ مشکي

و شال مشکیم رو پوشیدم. پالتوی قرمز ملایمی رو که تقریبا تا بالای زانوم می‌اومد رو

تنم کردم، نگاهی به خودم انداختم و رژ کالباسی مات تیره‌ای روی لبم زدم، ریمل رو به مژه‌هام کشیدم که پر تر نشونش داد، با کشیدن مداد ابرو و خط چشم نازکی آرایشم رو تموم کردم، به چهره‌ی خودم نگاه کردم، جدای این‌که زیبا شده بودم عصبی به نظر می‌رسیدم، کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

آنا با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.

- یه تاکسی برام می‌گیری؟

به خودش اومد:

- نیازی نیست بیا سویچ ماشین من رو بگیر.

- پس حامی چی؟ مگه نمی‌ری دنبالش؟

نگاهی به ساعت انداخت:

- ساعت هشته تا یک ظهر خیلی مونده... اگه اومدی که با ماشین می‌رم اگه نه هم با تاکسی.

سرم رو تکون دادم:

- شمارم رو می‌نویسم برام آدرس رو بفرست برم دنبالش.

موافقت کرد که بعد از نوشتن شمارم و گرفتن سویچ از خونه بیرون رفتم، به سمت دفتر ساواش راندم.

ماشین رو پارک کردم و وارد ساختمون شدم، چون دفترش طبقه‌ی دوم بود بدون استفاده از آسانسور بالا رفتم.

زنگ واحد رو زدم که یه آقای در رو باز کرد، به سمت میز قهوه‌ای سوخته‌ی منشی که سمت راست و در مرکز دید بود رفتم.

- با آقای سعادت کار دارم.

نگاهم کرد:

- وقت قبلی داشتید؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم:

- بگید ساره اومده.

چشمی گفت و تلفن رو برداشت.

- جناب سعادت یه خانمی اومدن می‌گن ساره هستند.

...-

- بله چشم.

گوشی رو گذاشت و سرش رو بالا آورد، چشم‌های سبز و پوست سفیدش توی اون پالتوی یشمی زیبایی و هاله‌ای از معصومیت رو به صورتش داده بود:

- بفرمایید داخل.

به سمت اتاقش رفتم و در زدم، صداش اومد:

- بیا تو.

در رو باز کردم، ساواش با لبخند دلنشینی از پشت میزش که در مرکز اتاق بود بلند شد که با دیدن صورتم چهرش در هم شد لبخند روی لبش ماسید.

اخم کرد:

- این چه وضعشه؟ مگه اومدی عروسی؟

پوفی کشیدم و خودم رو روی مبل پرت کردم.

- ول کن تو رو خدا... من هشت ساله دارم این طوری زندگی می کنم!

جعبه دستمال کاغذی رو از روی میز برداشت و به سمتم اومد.

- بیخود، بگیر پاک کن آرایشترو.

جعبه رو روی مبل پرت کردم که دندون هاش رو روی هم سایید، این عادتش رو هم از

حاج علی یاد گرفته بود که هر وقت عصبی می شد جوری دندون روی هم می سایید

که از ترس فشارت می افتاد! جوری غرش می کردند که یاد نعره های شیر می افتادی!

نگاه خیرم رو که دید با همون اخم گفت:

- چیه؟

نگاهم رو ازش گرفتم:

- بدجور شبیه حاج علی هستی!

با بدخلقی جواب داد:

- بهش افتخار می کنم!

پوزخند زدم، فهمیدم که چه دردی در عمق این پوزخند وجود داره؟

- اره افتخار کن به مرد سالاریت، به کلفت حساب کردن زن، به آدم حساب نکردن

زن.

صدام بالا رفت:

- به کتک زدن خواهرت.

سرخ شده بود از خشم.

در اتاق باز شد و هلیا اومد داخل.

متعجب نگاهش رو بینمون چرخوند:

- چه خبره؟ صداتون ساختمون رو برداشته.

پوفی کردم و باهاش دست دادم.

بی حواس دستش رو به طرف ساواش گرفت:

- سلام آقا ساواش ببخشید مزاحم شدم.

ساواش که هنوز اخم داشت، اخمش رو پر رنگ تر کرد که هلیا سریع دستش رو

عقب کشید و ببخشید زیر لبی گفت.

ساواش دستی به صورتش کشید و به مبل ها اشاره کرد.

- بفرمایید بنشینید تا من پیام.

و با سرعت از اتاق بیرون رفت.

محکم خودم رو روی مبل پرت کردم که هلیا بی حوصله گفت:

- دوباره باهاش دعوا کردی؟

تضاد نفرت لحنم و حرفی که داشتم می زدم آشکار بود:

- دوستش دارم ولی حالم از اعتقاداتش به هم می خوره! اعتقاداتی که شبیه زمانیه که دخترها رو زنده به گور می کردند، همیشه‌ی خدا تو این خانواده مرد سالاری بوده و هست... حاج علی یه چیزی ساواش که از نسل جدیده چرا؟ می خواد با ایمان باشه، باشه چرا جانماز آب می کشه؟

ساکت شدم که چند لحظه بعد ساواش برگشت.

بحثش با هلیا زیادی طولانی شده بود، نگاهی به ساعت انداختم:

- ساعت ۹ من باید برم جایی بعدشم می رم دنبال حامی.

ساواش سری تکون داد که خداحافظی کردم و رفتم بیرون. سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان راه افتادم، ماشین رو پارک کردم، یاد روزی افتادم که آرژین با اون پسره دعوا کرد و برای اولین بار بعد از دو سال طلسم سکوتم رو شکستم.

سرم رو تکون دادم و وارد بیمارستان شدم، اکثر پرستارها همون قبلی ها بودند و چند نفر هم جدید بودند و یا من یادم نمی اومد.

به سمت پذیرش رفتم:

- سلام، خسته نباشید... دکتر عظیمی داخل بیمارستان هستند؟

کمی به چهرم دقیق شد و یهو متعجب و با شگفتی جیغ زد:

- دکتر سعادت!

انگشت اشارم رو جلوی بینیم گذاشتم:

- هیس... چرا جیغ می کشی؟ نگفتی هست؟

- بله هستن.

- کدوم اتاق؟

- طبقه دوم چهارمین اتاق دست راست.

تشکری کردم و ازش دور شدم.

نگاهی به سر در اتاق انداختم.

" دکتر پرهام عظیمی، فوق تخصص مغز و اعصاب "

در زدم که صداش اومد:

- بفرمایید.

وارد اتاق شدم، پرستاری رو تقریباً نزدیک بهش دیدم.

نفس عمیقی کشیدم و تک سرفه‌ای کردم، سرش رو بالا آورد و با دیدنم چشم‌هاش گرد شد.

- ساره!

اشاره‌ای به اون خانم کرد که از اتاق بره بیرون پرستار بعد از لبخندی پر از عشوهِ برای پرهام و پشت چشمی نازک کردنی برای من از اتاق بیرون رفت.

لبخند زد:

- بیا بشین... آخرش نفهمیدیم چطور یهو غیبت زد.

با لحن نه‌چندان دوستانه‌ای گفتم:

- راحت!

خندید:

- اصلا عوض نشدی هنوزم همون طوری!

با تمسخر نگاهش کردم:

- ولی تو خیلی عوض شدی یا بهتره بگم عوضی شدی!

اخمی کرد:

- درست صحبت کن ساره.

بهش نزدیک شدم:

- شش سالی رو که نبودم رو کاری ندارم که چه بلاهایی سر خواهرم آوردی ولی از الان به بعد فاتحه‌ی خودت رو بخون دکتر عظیمی... آبرو و حیثیت رو نبرم ساره نیستم. بهتره خودت رو جمع کنی... اگه مثل آدم بچه رو پسش دادی که هیچ اگه نه همین امروز برو چمدونت رو جمع کن که دیگه موندنت تو ایران مساوی میشه با نابودیت و ریختن آبروی نداشتت... هرچند که فکر کنم گند کارات بالا اومد.

بی توجه به چشم‌های خشمگین و مبهوتش از اتاق بیرون رفتم، توجهم به همون پرستار جلب شد.

با چشم‌های ریز شده داشتم کنکاشش می‌کردم که یه نفر محکم خورد بهم.

اخم غلیظی کردم: حواست کجاست آقا.

چهرش برام آشنا بود، با خنده گفت:

- معذرت می‌خوام از خوشحالی زیاد جلوی چشمم رو هم نمی‌بینم.

سر تکون دادم که از کنارم رد شد، مکثی کرد و دوباره نگاهم کرد و ناباور ل**ب باز کرد:

- شما ساره خانم هستید؟

بی تفاوت نگاهش کردم:

- من همسر آوین هستم... امروز آوین زایمان کرده.

ابرویی بالا انداختم و دنبالش راه افتادم تا به دیدن آوین برم.

در رو باز کرد و اشاره کرد برم داخل همه جمع بودند ولی آرژین نبود.

دایان به سمت در برگشت:

- مبارک با...-

با دیدنم چشم‌هایش گرد شد.

قدمی به جلو گذاشتم و دستم رو به سمتش گرفتم:

- سلام.

با همون حالت بهت زده نگاهم کرد:

- سلام ساره جان.

سلام آرومی هم به اسماعیل خان کردم و به سمت آوین رفتم.

خم شدم و گونش رو بوسیدم.

_ مبارک باشه.

لبخند زد و بی جون جواب داد:

- ممنون عزیزم.

و بعد خیره شد به بچش که نمی‌دونستم دختره یا پسر.

با اخم به شوهرش نگاه کرد:

- چرا انقدر زشته سعید؟

سعید بلند خندید و در حالی که با احتیاط گونه‌ی ظریف بچش رو نوازش می‌کرد گفت:

- خوشگله دختر کوچولوم... مگه چشه؟

دستی به صورتم کشیدم و در حالی که دسته‌ی کیفم رو فشار می‌دادم گفتم:

- من باید برم... با اجازه... بازم تبریک می‌گم بهتون.

و با سرعت از اتاق خارج شدم.

بی حوصله سوار ماشین شدم و به آدرسی که آنا داده بود رفتم.

آدرس رو درست بلد نبودم و همین باعث شد دیر برسم.

با دیدن حامی که کنار آقایی ایستاده بود و گریه می‌کرد دویدم طرفش.

- حامی... عزیزم!

با چشم‌هایی مملو از اشک برگشت، هرچند که من هم براش غریبه بودم ولی باز هم

به سمتم دوید و با گریه‌ای که سعی در مهار کردنش داشت دستم رو گرفت:

- عمه.

دستی به موهای پرپشتش کشیدم:

- جانِ عمه؟ ببخشید عزیزم دیر اومدم.

هنوز داشت گریه می‌کرد که بغلش کردم و به سمت همون مرد رفتم.

- ممنون که مراقب برادر زادم بودید.

لبخند جذابی زد:

- خواهش می‌کنم.

دستش رو به سمتم گرفت:

- افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟!

نیم نگاهی به دستش انداختم و بهش دست دادم:

- سعادت هستم... عمه‌ی حامی جان.

از لجه‌ی با نمکی که توی حرف زدنش داشت مشخص بود مدت زیادی ایران نبوده.

با لبخند سری تکون داد:

- روز خوش خانم.

- روز خوش.

به سمت ماشین رفتم و در رو برای حامی باز کردم، ترسش رو فراموش کرده بود،

نگاهی به اخم‌های درهمش کردم:

- اتفاقی افتاده حامی جان؟

با نگاه اخم آلودی که زیادی شباهتش رو به ساواش نشون می‌داد بهم خیره شد:

- چرا با اون آقا حرف زدید؟

متعجب پرسیدم:

- چرا نباید باهاش حرف می‌زدم؟

تخس گفت:

- پدرجون همیشه می‌گه یه خانوم نباید با یه مرده غریبه حرف بزنه!

محکم با کف دستم روی پیشونیم کوبیدم، وای خدا که باز دارند این افکار مسخره رو متنقل می‌کنند به آیندشون شونه‌هاش رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم:

- حامی جان مگه اون اقا مواظب تو نبود؟

سرش رو تکون داد که ادامه دادم:

- عزیزم من دیر رسیدم و باعث شدم تو بترسی... حالا اون اقا از تو مراقبت کرده... این وظیفه‌ی من بود که ازشون تشکر کنم... هر زنی که با مردی حرف می‌زنه دلیل همیشه که داره اشتباه می‌کنه!

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و دست حامی رو گرفتم.

چشمکی بهش زدم:

خب قهرمان حاضری این چند طبقه رو با پله بریم؟

متعجب نگاهم کرد.

ابروی هامو بالا انداختم:

- کم آوردی قهرمان؟

انگار خیلی بهش برخورد که اخم هاش رو توهم کشید و سینه سپر کرد:

- من هستم.

با هم دست دادیم و مثل دیوانه‌ها با پله رفتیم.

جلوی در ایستادیم، هر دو نفس نفس می‌زدیم، زنگ در رو زدیم، بعد از چند ثانیه آنا در رو باز کرد، وارد خونه شدیم که حامی کیفش رو گوشه‌ای پرت کرد و روی مبل پرید و من هم کنارش ولو شدم.

آنا با خنده نگاهمون کرد:

- هی بچه‌ها! این چه وضعشه؟

با نفس نفس خندیدم:

- من... رو با... این فسقلی جمع نبند؟ امروز ازم کم آورد.

حامی مشتی به بازوم زد:

- دروغ نگو خودت کم آوردی.

آنا تشر زد:

- مودب باش حامی.

حامی زبونی برام در آورد و به سمت اتاقش رفت.

آناهید جیغ بلندی کشید:

- حامی... پسر پرو و بی‌تربیت.

بلند خندیدم.

- حالا چرا انقدر خسته‌اید؟

- با پله اومدیم.

سری به عنوان تاسف تکنون داد و بعد با چشم‌ها ریز شده پرسید:

- ساواش گیر نداد؟

_ به چی؟

اشاره‌ای بهم کرد:

- به لباس‌ها و آرایش.

اخمی کردم، از حرفش بدم اومدم.

_ اختیار من دست ساواش نیست که بخواد گیر بده یا نده.

_ اون برادرت...

با سردی حرفش رو قطع کردم:

- برادرمه که هست... من به هیچ کس اجازه نمی‌دم تو زندگیم دخالت کنه.

تقریباً یک هفته از اومدنم می‌گذشت، تونستم به وسیله‌ی همون پرستاری که دور و بر پرهام می‌پلکید آتویی ازش بگیرم، کارها به خوبی پیش می‌رفت و همه چیز در حال حل شدن بود و تنها چیزی که حل نشده بود دلتنگی منه احمق بود؛ قلبم جوری از یاد آوریش درد می‌گرفت که احساس می‌کردم همه صدای فریاد درونم رو می‌شنوند. ساواش هم متوجه این همه سردرگم بودنم شده بود اما دلیلش رو نمی‌دونست، هیچ کس نمی‌دونست؛ مامان و حاج علی هم یک بار دیگه اومدند که با رفتار سردم دیگه این طرف‌ها آفتابی نشدند.

هفته‌ی دیگه باید آخرین جلسه‌ی دادگاه بود، با مدارکی که جمع کرده بودیم هلیا می‌تونست برای همیشه حضانت بچه رو عهده بگیره؛ دایان همه رو برای به دنیا

اومدن نوه‌اش دعوت کرده بود از جمله ساواش و پدر و مادرم. دقیقاً نمی‌دونم چرا ما رو دعوت کرده ولی به هر حال مجبور بودیم بریم.

خط چشم رو با غلظت پشت چشمم کشیدم، رژ ل**ب زرشکی برداشتم؛ خیره شدم به آینه و تا خواستم به سمت لبم ببرمش در اتاق باز شد، آناهیتا اومد داخل و گفت:

-ساره یکم زود...

متعجب حرفش رو قطع کرد و بهم خیره شد.

با من گفت:

- سا... ساره جان بهتره یکم... یکم آرایش رو کم کنی. ساواش عصبی می‌شه شب رو کوفتمون می‌کنه، پوفی کشیدم و در حالی که دندون‌هام رو روی هم فشار می‌دادم گفتم:

- آنا تو رو خدا دست از سرم بردارید... من کمتر از یک ماه این‌جا می‌مونم اگه ناراحتید می‌رم هتل... لباس پوشیدن من، آرایش کردنم و کل زندگی شخصیم به هیچ احدی ربط نداره... خواهش می‌کنم برو بیرون.

سرش رو پایین انداخت و رفت بیرون رژ رو زدم و روی میز پرتش کردم.

مانتوم رو روی تاپ و دامنم پوشیدم و کت لباسم رو توی کیفم گذاشتم. شالم حریر رو روی موهام انداختم و کفش‌هام رو برداشتم تا بیرون بپوشم، گوشیم رو توی کیفم انداختم و از اتاق بیرون رفتم، ساواش که به در اتاقم خیره شده بود سریع اخم‌هاش رو توی هم کشید؛ اجازه‌ی حرف زدن رو بهش ندادم و از کنارش گذشتم، زیادی سرکش شده بودم و این برام خوب نبود.

خم شدم و بو*س*هی آرومی روی گونه‌ی حامی زدم.

_ چطوری خوشگل عمه؟

لبخندی شبیه لبخندهای ساواش زد:

-خوبم.

دستی روی موهای کشیدم و باهم وارد آسانسور شدیم.

ساواش خیره بهم نگاه کرد:

- موها ترو بذار تو.

پام رو با حرص روی زمین کوبیدم:

- ساواش.

انگشتش رو تهدید امیز به سمتم گرفت:

- امروز عصابم خرابه ساره... سر به سرم نذار که بد می‌بینی، ببینم تو مهمونی دست

از پا خطا کنی حسابت با کرام الکاتبینه.

اخمی کردم:

- ساواش! من سی و چهار سالمه فکر کنم دیگه انقدر بزرگ شدم که خودم رفتار و

نوع پوششتم رو انتخاب کنم... تو حق نداری این‌طوری با من حرف بزنی!

دستش رو به دیواره‌ی آسانسور کوبید:

- ساکت شو می‌فهمی؟ ساکت شو.

اخم‌هام رو بیشتر در هم کردم و نگاهم رو ازش گرفتم، حق نداشت جلوی زنش
این‌طور به من بی احترامی کنه!

نشستم توی ماشین و با دلخوری به بیرون خیره شدم.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که رسیدیم، همون موقع بابا و مامان و سارا و شوهرش
رسیدند، نمی‌دونستم سارا هم دعوت‌ه!

بی تفاوت نگاهشون کردم، این‌ها خانواده‌ی من بودند، خانواده‌ای که هر کاری هم
بکنم باز هم من رو با اسم اون‌ها می‌شناسند.

سارا جلو اومد.

_ سلام آبجی.

خیره نگاهش کردم و سلام آرومی دادم.

ساواش اشاره کرد تا وارد خونه بشیم.

خدمتکار به سمتمون اومد:

- خوش آمدید لطفا وسایلتون و لباس‌هاتون رو به من بدید.

سارا لبخند زد:

- ممنون ما...

در حالی که کیف و مانتوم رو به خدمتکار می‌دادم گفتم:

- ممنون.

کت رو روی لباسم پوشیدم و شال حریرم رو مرتب کردم.

سارا متعجب نگاهم کرد:

- این چه وضعیه؟

_ وقتی رفتی داخل می فهمی که چه وضعیه.

ساواش اخم غلیظی کرده بود ولی چیزی نگفت حاج علی هم فقط با خشم نگاهم می کرد.

دایان و اسماعیل خان به استقبال اومدند و دعوت کردند بشینیم.

دکور خونه کاملاً عوض شده بود، مبل های سلطنتی جاگزین مبل های قدیمی ضلع شرقی سالن شده بود. فرش ها با طرح های زرشکی هماهنگی خاص و زیبایی با مبل ها داشتند.

همراه با ساواش، آناهیتا، حامی، سارا و همسرش امیر علی به سمت صندلی ها رفتیم، همه کنار هم نشستیم که امیر علی بی مقدمی بحث رو باز کرد:

- چه خبر ساره خانم؟

ابرویی بالا انداختم:

- خبری نیست... کار و زندگی، مطب و خونه.

یکم که بحث کاری کردیم ساکت شدیم، امیر علی هم پزشک متخصص قلب بود. دست های روی چشم هام نشست دستم رو روی دستش گذاشتم؛ متعلق به یه زن بود.

_ هلیا!

به سمتش برگشتم و بغلش کردم، بعد از سلام به بقیه کنارم نشست در حال حرف زدن بودیم که صدای آشنایی به گوشم رسید:

- چه تصادفی! از دیدنتون خوشحالم خانم.

سرم رو بالا آوردم که دستش رو جلو آورد، ایستادم باهاش دست دادم، همون مردی بود که وقتی دیر رسیده بودم حامی کنارش ایستاده بود.

- از دیدنتون خوشحال شدم خانوم...

- سعادت هستم... ساره سعادت.

سری تکون داد:

- خوشبختم، میلاد ارشدی هستم.

می‌شناختمش، ارشدی‌ها از فامیل‌های نزدیک اسماعیل خان بودند و به قولی از گردن کلفت‌های طایفه‌ی گُرد.

- مزاحمتون نمی‌شم خانم، فعلا.

سرم رو تکون دادم و روی مبل نشستم.

هلیا سرش رو کنار گوشم آورد:

- زیادی داری بی پروایی می‌کنی‌ها.

کمی چشم‌هام رو از روی کنجکاوی ریز کردم:

- در چه مورد؟

با چشم و ابرو به جایی اشاره کرد:

- اگه نگاهی به قیافه‌ی سرخ شده‌ی داداشت بندازی متوجه می‌شی!

شونه‌ای بالا انداختم، خدمتکار سینی رو جلوم گرفت که جام رو برداشتم.

خواستم به سمت دهانم ببرمش بین راه ملایم از حصار دست‌هام بیرون کشیده شد،
سرم رو بالا اوردم د با چهره‌ای مواجه شد که دلم بدجور دلتنگش بود.

به آرومی ل**ب زد:

- برات خوب نیست، می‌دونی که معدت رو اذیت می‌کنه.

یادش بود! اشاره‌ای به خدمتکار کرد و لیوان رو به دستش داد:

- برای خانم شربت بیارید.

چقدر آروم شده بود!

هلیای خائن از جاش بلند شد و لبخند زد:

- راحت باشید.

و به جای خودش اشاره کرد پوزخندی زدم، هلیا نمی‌دونست که دیگه برای انجام این
کارها دیر شده بود یا خودش رو زده بود به نفه‌ی؟

- اجازه هست؟

شونه‌ای بالا انداختم که کنارم نشست.

بعد از چند ثانیه مکث سرش رو کنار گوشم آورد:

- ساواش خیلی عصبیه.

در حالی که شربتم رو بر می‌داشتم خیره شدم به چشم‌هاش:

- خب، به من چه؟

خندید:

- عصبیش کردی با این آرایش و حرف زدن با من.

بی تفاوت مثل خودش کنار گوشش گفتم:

- من همینم که هستم... واسه‌ی این که خودم هستم از کسی معذرت خواهی نمی‌کنم.

به چشم‌هام خیره شد، امشب انگار چشم‌هاش عوض شده بود، جادو می‌کرد!

- می‌دونم، می‌شناسمت حتی بهتر از خودت... عوض نشدی.

محو چشم‌هاش شدم:

- ولی تو عوض شدی، آرام شدی.

خندید، خنده‌ایی که هیچ وقت ازش ندیده بودم.

نفس عمیقی کشید:

- کم میارم در مقابلت، مجبورم آرام باشم.

از روی شگفتی ابرو هام رو بالا انداختم و لیوان رو به سمت لبم بردم، چشم چرخوندم که نگاهم به چشم‌های آتشین ساواش افتاد؛ مطمئنا دعوای بدی در پیش داشتیم! با زمزمه‌ای که کرد نفسم بند اومد:

_ چشم‌ها ت داره جادو می‌کنه قلب بی‌چارم رو.

به سمتش برگشتم که خندید، چال روی گوش نگاهم رو به خودش جذب کرد.

نگاه خیرم رو که دید ل**ب زد:

- بیشتر از این عصبیش نکن، نمی‌خوام اذیتت کنه.

نگاهم رو ازش گرفتم و با لیوان توی دستم بازی کردم.

مهمونی رو به اتمام بود، بعد از دادن کادو ها عزم رفتن کردیم.

آرژین انگار از رنگ نگاه ساواش ترسیده بود که موقع رفتن سر خم کرد به سمتم:

- می‌خوای باهاش حرف بزنم؟

واقعا درک نمی‌کردم چرا انقدر همه از ساواش وحشت دارند و یا شاید من زیاد

سرکش شده بود.

سرم رو به علامت منفی تکون دادم.

سوار ماشین که شدیم ساواش حرفی نمی‌زد، مشخص بود که این آرامش قبل از طوفانه طوفانی که قرار بود نابود کنه احترامی رو که هشت سال پیش هم زیر پا له شده بود!

وارد خونه که شدیم خواستم به سمت اتاقم برم که با لحن بدی صدام زد:

- وایسا.

سر جام ایستادم.

رو به آنا کرد:

- با حامی برو توی اتاق.

صداش من رو هم به ترس وا داشت چه برسه به آناهیتا:

- ساواش...

داد کشید:

- می گم برو تو اتاق درم ببند.

با ترس دست حامی رو گرفت و وارد اتاقشون شدند.

خونسرد و بی تفاوت ایستاده بودم، قدمی به سمت برداشت و با آرامش نگاهم کرد:

- بهت نگفتم امشب قاطی ام؟ نگفتم حق نداری دست از پا خطا کنی؟

عربده کشید:

- نگفتم؟

در حالی که از درون مثل سگ ترسیده بودم ولی بی تفاوت جواب دادم:

- گفتمی که گفتمی، برا خودت گفتمی... اگه مشکلت اینه که تو خونتم و بی آبروت

می کنم که از این جا...

سیلی محکمش گونم رو نوازش کرد، نوازش دردناکی که زیاد به دست پدر و برادر

شده بودم.

- خفه شو ساره، خفه شو.

طاقتم تموم شد و داد کشیدم:

- اره خفه شدم که وضعم اینه... هشت سال پیش هم خفه شدم که روی خوش

زندگی رو ندیدم، شماها خفم کردید، زندگیم رو سیاه کردید! خفه شم که باز زندگیم

رو به دست بگیری؟ که یه چادر بندازی رو سرم و با تفکرات عقب افتادت حبسم

کنی تو خونه؟!

گاز محکمی از حرص به لبش زد و دستش رو بالا برد که سیلی دیگه‌ای بهم بزنه،
بین راه دستش رو محکم گرفتم. هردومون نفس نفس می‌زدیم و دست‌هامون
می‌لرزید.

دستش رو ول کردم:

- دیگه نمی‌دارم.

به سمت اتاقم رفتم و وسایلم رو توی چمدونم ریختم، از اتاق بیرون رفتم که دوید
سمتم:

- کدوم قبری داری می‌ری این موقع شب؟

کیفم رو از دستش بیرون کشیدم و در حالی که به سمت در می‌رفتم گفتم:

- قبر خودم!

دسته‌ی چمدون رو کشید:

- بیا برو تو ساره سگ ترم نکن.

نگاه به سر تا پای بهش انداختم:

- مگه سگ تر از این هم می‌شی؟

آتش گرفت.

دسته‌ی چمدون رو از دستش بیرون کشیدم و دکمه آسانسور رو زدم، برای اولین بار
شانس بهم رو آورد و آسانسور سریع رسید.

قبل از این که بتونه کاری بکنه وارد شدم و دکمه همکف رو زدم.

توی آسانسور دقیقا به عمیق ماجرا پی بردم که این وقت شب باید با چی برم هتل!

وارد لابی شدم و رو به لابی من گفتم:

- به یه آژانس مطمئن زنگ می‌زنید؟

چشم زیر لبی گفت و مشغول شد.

بعد از چند دقیقه تاکسی رسید و سوار شدم.

- کجا برم خانوم.

- هتل.

چشمی گفت و راه افتاد.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم وارد هتل شدم.

- یه اتاق با تخت دو نفره می‌خواستم.

نگاهی بهم کرد:

- شناسنامه‌هاتون لطفا.

- تنهام.

و شناسنامه رو روی میز گذاشتم.

بعد از چند دقیقه کارت اتاق رو به سمتم گرفت و با لبخند گفت:

- اتاق ۳۴۰ طبقه‌ی سوم... خوش آمدید.

- ممنون.

به سمت اسانسور رفتم و دکمه‌ی آسانسور رو زدم. آسانسور خالی بود، دکمه طبقه‌ی سوم رو فشردم و به دیواره آسانسور تکیه زدم، چشم‌هام از شدت خواب می‌سوخت، ساعت نزدیک چهار صبح بود و به زور روی پاهام ایستاده بودم.

باید هر چه زود تر کارها رو تموم می‌کردم و بر می‌گشتم نیویورک ولی قلبم که این‌جا می‌مونه رو چی کار کنم؟

وای خدا کمکم کن، اگه یه بار دیگه بهم ابراز علاقه کنه بهش می‌گم دوستش دارم! ضربه‌ای به پیشونیم زدم و در حالی که از آسانسور بیرون می‌رفتم زیر ل**ب گفتم: - شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه!

آخرین بار زدی شخصیت پسره رو نابود کردی حالا منتظر ابراز علاقه‌ی دوباره‌ای ازش باش، حتما با خودش می‌گه اگه این بار هم بهش بگم دوستش دارم مثل سگ پاچم رو می‌گیره!

پوفی کشیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

نگاهی به مخاطبین گوشیم انداختم، فقط خدا خدا می‌کردم شماره‌ی نرگس رو حذف نکرده باشم، نرگس یکی از دوستان دبیرستانم بود؛ روانشناسی می‌خوند و الان شده بود یه روانشناس حاذق.

شمارش رو شانسی بین اون همه شماره پیدا کردم، علامت زدم که فردا بهش زنگ بزنم.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و فکرم رفت پیش خانوادم.

همیشه با ساواش بیشتر جور بودم تا سارا درسته که عقایدش و کارهاش شبیه حاج علی بود و اگه یه روز با خوب بودیم روز بعدش به جون هم می افتادیم ولی باز هم خیلی دوستش داشتم، با ساره هم خوب بودم، دوستش داشتم ولی برام همدم نبود! انگار غریبه ای بود که درکی از حرف هام نداشت، دختر خوب خانواده و مطیع پدر مادر با تنها کسایی که رابطه ی درست و حسابی نداشتم حاج علی و مادرم بود! مادرم که هی غر می زد چرا چادر سرم نمی کنم و پدرم هم از یک زمانی به بعد معتقد بود براش فرزند ناخلفم! حتی بچه هم که بودم محبتی از سمتش ندیدم در عوض ساواش جاش رو پر کرد، فقط حیف که کپی حاج علی بود و هست.

افکارم رو کنار ریختم و با دیدن ساعت پنج صبح به بدبختی چشم هام رو بستم و خوابیدم.

با صدای زنگ گوشیم چشم هام رو باز کردم شماره ناشناس بود.

با خماری جواب دادم:

- بله.

- خواب بودی؟

اخمی کردم:

- شما؟

نفس عمیقی کشید و با همون لحن آروم گفت:

- آرژین.

سریع توی جام نشستم که دردی توی کمرم پیچید.

- آخ!

لحنش نگران شد.

- چی شد؟

لبم رو گاز گرفتم:

- چیزی نیست... اتفاقی افتاده؟

انگار ادا کردن جملات براش سخت بود:

- می‌خوام ببینمت.

چشم‌هام برقی زد:

- امروز تا ساعت چهار نمی‌تونم، باید جایی برم.

- ادرسش رو بفرست میام دنبالت.

- باشه؛ فعلا.

- فعلا.

قطع کردم و شماره‌ی نرگس رو گرفتم.

صدای جدیش اومد:

- الو...

- سلام، خانم دکتر افراز؟

- بله خودم هستم بفرمایید.

نفس عمیقی کشیدم:

- من ساره ام، ساره سعادت... همکلاسی دبیرستان.

مدت زیادی از مکثش گذشته بود، داشتم نا امید می شدم از اینکه من رو یادش باشه که یهو گفت:

- اهان یادم اومد... ببخشید ساره جان حافظم خیلی ضعیف شده.
نفس حرصی کشیدم:

- خواهش می کنم... می خواستم امروز پیام مطببت وقت داری؟

- اومم... اها ساعت ۲ وقتم آزاده... آدرس مطب روداری؟

- نه.

- پس قطع کن برات می فرستم.

خدا حافظی کردم و قطع کرد.

چند دقیقه بعد ادرس رو فرستاد، نگاهی به ساعت انداختم و چشم هام گرد شد
ساعت ۱۱ ظهر بود، بازم خوب شد آرژین بیدارم کرد.

از جام بلند شدم و به سمت حمام رفتم، دوش کوتاهی گرفتم و سریع بیرون اومدم،
پالتوی چرم مشکیم رو روی مانتوم پوشیدم و کیفم رو برداشتم.

نگاهی به گوشیم انداختم ۱۳ میسکال از ساواش، چه نحس!

بی تفاوت انداختم تو کیفم و از اتاق بیرون رفتم.

بعد از خوردن نهار ساعت یک و نیم شده بود، تاکسی گرفتم و آدرس رو بهش دادم.

مقابل مجتمع ایستادم.

وارد شدم و به سمت آسانسور رفتم، کنار آسانسور تابلویی بود که مشخص می‌کرد
مطب هر پزشک تو کدوم طبقه است.

وارد آسانسور شدم که یه نفر با شدت خودش رو توی آسانسور انداخت.

دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم رو زدم و اون هم دکمه طبقه ششم رو زد.

- با دکتر افراز کار دارید؟

نیم نگاهی بهش انداختم:

- شما منشی‌ش هستی؟

خندید:

- نه محض کنجکاوی پرسیدم!

پوزخندی زدم که ساکت شد، پسرهای پررو!

آسانسور ایستاد که سریع بیرون اومدم و به طرف مطب رفتم. از در اصلی وارد شدم
و به سمت میز منشی رفتم.

- سلام.

سرش رو بالا آورد:

- سلام... بفرمایید.

- می‌خواستم دکتر افراز رو ببینم.

- وقت قبلی داشتید؟

سرم رو به نشونه‌ی تکون دادم:

- نه خودشون در جریانند.

بی تفاوت گفت:

- پس بشینید تا مریض بیاد بیرون.

روی مبل نشستم، ساعت ۲:۳۰ بود که بالاخره بیمارش اومد بیرون.

نرگس که برای بدرقه‌ی بیمارش تا بیرون از اتاق اومده بود خواست به اتاقش برگردد که چشمش به من افتاد.

هیجان زده به سمتم اومد:

- ساره!

لبخندی زدم و به سمتش رفتم، محکم بغلم کرد.

- خانم طاهری لطفاً یه قهوه برای ما بیارید.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایت کرد. نشستم روی مبل که رو به روم نشست.

خیره شد بهم:

- خیلی عوض شدی.

- عوضم کردن!

خندید و جمله‌ای رو که زمان دبیرستان تیکه کلامم بود رو تکرار کرد:

- خوبه که عوض شدی، عوضی نشدی.

- شایدم شدم و خودم خبر ندارم!

بلند خندید:

- اگه تو اون ساره‌ای باشی که من می‌شناسم هیچ وقت عوضی نمی‌شی!

پوزخندی زد که نگاهش عوض شد، نگران شد.

هنوز خیره به چشم‌هام و سردرگم بود:

- چت شده ساره؟ اتفاقی افتاده؟

به لباس‌هام اشاره کرد:

- خدای نکرده کسی فوت کرده؟ تو هیچ وقت مشکی نمی‌پوشیدی مگر این که حاج

علی مجبورت می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم سر باز نکنه، به سختی ل**ب باز کردم:

- اومدم باهات حرف بزنم... تا آرام بشم، خالی بشم از همه‌ی این حس‌های مزخرف!

کنارم نشست و دستم رو توی دستش گرفت:

- بگو دوستم، خودت رو خالی کن، آرام شو.

_ هلیا رو یادته؟

سرش رو تکیه داد که ادامه دادم:

- هشت سال پیش با پسر خالش نامزد کردم، خیلی هم‌رو می‌خواستیم، نمی‌دونم

اون عشق از کجا شروع شد ولی وقتی به خودم اومدم که شب و روزم تو یه نفر

خلاصه می‌شد، کاوان! کاوان دوستی به اسم آرژین داشت، آرژین یه مرد عصبی ولی

مهربون بود، برای هممون یه پشتوانه بود، همه دوستش داشتیم ولی... یه هفته مونده

بود به عقدمون که آرژین من رو به یه مهمونی دعوت کرد... گفت قبلا به کاوان گفته
و ازم خواست من هم بهش نگم.

از بد ورودم احساس بدی داشتم، فضای باغ و سالن پر بود از دود و رقص نورهایی که
به آدم سرگیجه می داد.

انقدر تو شک بودم که حواسم به هیچ چیزی نبود فقط موقعی به خودم اومدم که
آرژین حالش شده بود و به زور من رو وارد اتاقی کرد.

صحنه‌ی اون روز جلوی چشمم اومد.

صدای گریه‌ام بلند تر شد که محکم بغلم کرد. چندشم شده بود. دست و پا زدم که
محکم تر بغلم کرد. جیغ زدم، التماسش کردم ولی توجهی نکرد، صدای آژیر پلیس
که اومد احساس کردم چشم‌هام سیاهی رفت. اجازه‌ی هیچ حرکتی رو بهم
نمی داد، همون لحظه در باز شد و پلیس‌ها ریختن داخل... یا خدا! حاج علی!

- ساره... ساره عزیزم...

سیلی روی گونم زده شد و اشکم‌هام جاری.

همون‌طور که به رو به رو خیره بودم ادامه دادم:

- پلیس‌ها اومدند تو... زندگیم خراب شد، کاوان ترکم کرد و حاج علی مجبورم کرد با
آرژین ازدواج کنم.

محکم بغلم کرد:

- عزیزم... عزیز دلم... آروم باش! مطمئنا آرژین انقدر دوست داره که...

همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

- چه حلال زادست.

لبخندی زدم و جواب دادم.

- الو...

- سلام... کجایی؟

بی تفاوت جوابش رو دادم:

- جایی کار داشتم.

- باشه آدرس رو بفرست میام دنبالت.

خواستم مخالفت کنم که قطع کرد، آدرس رو براش فرستادم. سرم رو که بالا اوردم
قیافه‌ی پوکر نرگس رو دیدم.

سرم رو به نشونه‌ی چیه تکون دادم:

- مطمئنی دوستش داری؟

گیج نگاهش کردم:

- یعنی چی؟

با حرص مشتی حواله‌ی بازوم کرد:

- انقدر سرد و بی تفاوت جواب بدبخت رو دادی که منم بودم منصرف می‌شدم.

خندیدم و از جام بلند شدم، بو*س*های روی گوشش زدم:

- ممنون از این‌که به حرف‌هام گوش دادی.

لبخند مهربونی زد:

- چرت و پرت نگو... این حرف‌ها چیه؟ بازم بیا پیشم.

از هم خداحافظی کردیم و من از مطبش خارج شدم.

منتظر آرژین ایستاده بودم که ماشینش جلوی پام ترمز زد. سوار شدم و سلام کردم.

خیره به صورتم نگران گفت:

- اتفاقی افتاده؟ چرا گریه کردی؟

دستی به صورتم کشیدم، بیش از حد آرام شده بودم:

- چیزی نشده، پیش دوست قدیمیم بودم.

قانع نشده بود اما ناراضی سرش رو تکون داد و ماشین رو پارک کرد، پیاده شدیم و با

هم به سمت کافه رفتیم. تقریباً مرکزی ترین قسمت کافه نشستیم.

دستمال توی دستم رو فشردم که صدای متعجبش به گوشم رسید:

- تو حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم:

- آره... آره خوبم، حرفت رو بزن.

_ می‌شه یه ذره فکر کنم؟

متعجب نگاهش کردم:

- به چی فکر کنی؟

پریشان چشم چرخوند:

- به چیزی که می‌خوام بگم!

سردرگم شدم:

- انقدر مهمه که...

_ مهمه عزیزم مهمه...

امروز من رو دیوانه می‌کرد! عزیزم!؟

گارسون قهوه‌هامون رو آورد.

فنجون قهوه رو به سمت ل**ب‌هام بردم و مزه‌مزه‌ش کردم.

_ دوستت دارم!

قهوه پرید تو گلوم و شروع به سرفه کردم.

نگران کنارم ایستاد و ضربه‌های آرومی به کمرم زد، دستم رو بالا آوردم و سرم رو تکون دادم، با دستانم دور دهنم رو پاک کردم.

نشست روی صندلیش و دوباره بهم خیره شد.

آب گلوم رو قورت دادم و گیج نگاهش کردم:

- تو حالت خوبه؟ این... این حرف‌ها چیه؟

دستم رو بین دست‌هاش گرفت.

_ نیویورک که بودیم بهت گفتم... بهت گفتم عاشق بودم، عاشق هستم و عاشقت

خواهم بود، عشقی که بهت داشتم رو با وجود کاوان مخفی کردم تا آروم باشی، تا اذیت نشی، بازم خواستم مخفی کنم ولی نشد... می‌فهمی؟ نشد! عشقم انقدر بهت عمیق بود که وقتی نگاهت می‌کردم نمی‌تونستم عادی باشم، ازت خواهش می‌کنم یه بار این شانس رو به من بده و با من باش!

دستم رو عقب کشیدم و با چشم به چند تا میز بغلی اشاره کردم:

- آرژین دارن نگاهمون می‌کنن ما تو کافه‌ایم.

خیره به چشم‌هام با التماس گفت:

- این جواب من نبود عزیزم، نبود... جواب من یه اره یا نه‌ست.

صورت‌م رو با دست‌هام پوشوندم:

- نمی‌دونم چی بگم... آرژین ما شش ساله از هم طلاق گرفتیم حالا چطور...

حرف‌م رو قطع کرد:

- اون طلاق ماله ازدواجی بود که سر نگرفتنش بهتر از سر گرفتنش بود و پایانش هم

مشخص... ولی الان ازت می‌خوام فکر کنی من رو نمی‌شناسی، یه آدم غریبه، اصلاً

فکر کن دوست پسرتم.

چشم‌هام گرد شد.

_ آرژین من 35 و تو 37 سالته کدوم آدمایی به سن ما دوست می‌شن؟!

پوفی کشید:

- تو عادت داری از حرف‌های من فقط قسمت‌های بی ارزشش رو بشنوی؟! من فقط

از تو می‌خوام فراموش کنی آرژینی وجود داشته و از الان تصور کنی من تازه وارد

زندگیت شدم؛ قبوله؟

با تردید سرم رو تکیه دادم که دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کردو

گفت:

_ قبوله ساره؟

نفس عمیقی کشیدم:

- اره قبوله!

- بهت قول می‌دم این تردید توی نگاهت از بین بره.

نفسی از سر آسودگی کشید و دستش رو برای گارسون تگون داد.

_ لطفا قهوه‌ها رو ببر و برامون بستنی بیار.

با رفتن گارسون خندیدم:

- بستنی؟

به صندلی تکیه داد:

- بهتره آشناییمون رو با شیرینی شروع کنیم نه تلخی.

شونه‌ای بالا انداختم، بستنی‌ها رو آورد قاشق از بستنی رو به سمت دهنم بردم.

از حس شیرینی که ته دلم بود و شیرینی بستنی لبخندی زدم:

- خوش مزه‌است.

_ نه به اندازه‌ی تو برای من!

دوباره نزدیک بود بستنی بپره تو گلوم که خندید.

با همون خنده ادامه داد:

- بهتره عادت کنی خانوم دکتر!

نگاهش نکردم و آروم آروم بستنیم رو خوردم.

گوشی‌ام رو برداشتم و نگاهی به میسکال‌های ساواش انداختم که گفت:

- جوابش رو بده، حتما خیلی نگرانه.

بی تفاوت نگاهش کردم و شونه بالا انداختم:

- حقشه، دیشب میخواست بزنه تو صورتم.

با اخم‌های درهم خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد. مطمئنا ساواش بود، خواستم ریجت کنم که سریع گوشی رو از دستم کشید و بدون این‌که اجازه بده کاری بکنم وصلش کرد و کنار گوشم گذاشت:

- الو...

عربده کشید:

- کدوم گوری هستی؟

حرصم گرفت:

- به تو چه؟

- ساره بهت گفتم کدوم گوری هستی؟

- کافه.

نفس‌های عصبیش به گوشم می‌رسید:

- کافه چه غلطی می‌کنی؟ با کی رفتی؟

بی تفاوت جواب دادم:

- با آرژین.

صدای شکستن چیزی اومد و بعد صدای فریاد خودش:

- دستم بهت برسه پدتر رو در میارم ساره.

پوفی کشیدم و تماس رو قطع کردم، لبخندی به چشم‌های نگران آرژین زدم.

دستم رو توی دستش گرفت وبا نگاهی پر از مهر گفت:

- بریم تو ماشین، این جا معذبم.

ابرویی بالا انداختم:

- چی کار می‌خوای بکنی که معذبی؟

نگاه پر از شیطنتش رو که دیدم خودم متوجه شدم چه حرفی زدم، کیفم رو برداشتم

و لگدی نثار ساق پاش کردم:

- بی ادب!

خنده‌ی پر از شیطننت و خوشحالیش لبخندی روی ل**ب‌هام آورد.

نشستیم داخل ماشین که گفت:

- خب کجا برم؟

- هتل.

- هتل؟!

سرم رو تکون دادم که بی حرف راه افتاد، جلوی هتل که ایستاد به سمتم برگشت:

- اگه جایی خواستی بری، مشکلی برات پیش اومد یا چیزی خواستی بهم می‌گی

دیگه؟

- نه!

- نه!؟

شونه‌ای بالا انداختم:

- مشکلی داشته باشم که خودم می‌تونم حلش کنم، جایی هم بخوام برم شاید نخوام تو بدونی.

اخمی کرد و ابرویی بالا انداخت:

- مثلاً کجا؟

بدون این‌که جوابش رو بدم خندیدم:

- روز خوش آقای شایان.

به "ساره"ی پر از حرصی که گفت توجهی نکردم.

با لبخند وارد اتاقم شدم.

- خوش گذشت؟

شکه نگاهم رو به سمتش منعطف کردم.

- تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

عربده زد:

- اومدم خواهر و لگردم رو جمع کنم که آویزون شوهر سابقش نباشه.

احساس کردم دیگه نمی‌تونم نفس بکشم، دستم رو بالا بردم و با تمام قوا سیلی به صورتش زدم.

- برو بیرون...

جیغ زدم:

- از اتاق من برو بیرون...

بی جون روی زمین افتادم، حرف‌هاش مثل پتک توی سرم کوبیده می‌شد.

من ولگرد بودم؟ من آویزون شوهر سابقم بودم؟ منی که این هشت سال پامرو کج نذاشتم؟ اشک‌هام راه خودشون رو پیدا کرده بودند و روی زمین می‌چکیدند.

...

نمی‌دونم آرژین برای چندمین بار بود که به گوشیم زنگ می‌زد و من حتی توان اینکه دست دراز کنم و جواب بدم رو نداشتم.

صدای ضربه‌ای به در و بعد صدای نا آشنایی به گوشم رسید:

- خانوم سعادت؟ خانوم سعادت حالتون خوبه؟

جواب ندادم که در اتاق باز شد، نوری که از راهرو وارد اتاق شد باعث شد چشم‌هام رو ببندم.

کسی مرد رو بیرون کشید از اتاق و شروع کرد باهاش صحبت کردن.

نگاهی که به لباس‌هاش انداختم متوجه شوم آرژین، هنوز لباس‌های ظهر تنش بود.

بعد از این‌که پولی کف دست مرد گذاشت وارد اتاق شد و در رو بست.

با سرعت به سمتم اومد و در آغوشم کشید:

- ساره؟ ساره عزیزم حالت خوبه؟ چت شده آخه تو؟

چنگی به پیراهنش زدم و با درد نالیدم:

- آرژین من عالم بده.

حلقه‌ی دستش رو دورم محکم تر کرد:

- قربونت برم تو فقط بگو کی این کار رو باهات کرده تا دمار از روزگارش در بیارم.

با چشم‌هام که حالا مطمئنا بیش از حد بی پناه و مظلوم بود بهش خیره شدم و سرم رو به سینه‌ش فشردم:

- می‌خوام بخوابم.

- بخواب عزیز آرژین، تا وقتی من هستم اجازه نمی‌دم هیچ احدی این طوری‌های گستاخ رو تا این حد بی پناه و مظلوم کنه.

نمی‌دونم آخرین بار کی این‌طور آرام و راحت خوابیده بودم، آخرین بار کی بدون کابوس خوابیده بودم.

- ساره... عزیز دلم بلند شو...

حتی تصورشم نمی‌کردم که یه زمانی من کنار این مرد این‌طور بدون گارد و دعوا خوابیده باشم و بعد با صدای عزیزم گفتنش از خواب بیدار بشم!

با احساس هجوم مایعی به دهانم سریع آرژین رو کنار زدم و به سمت سرویس گوشه اتاق دویدم با نگرانی گفت:

بی حال صورتم رو شستم و بیرون اومدم.

- حالت خوبه؟ می‌خوای بریم دکتر؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم:

- یک ساعت دیگه دادگاه شروع می‌شه باید با هلیا باشم. من می‌رم دوش بگیرم.

- باشه پس تو لابی منتظرتم.

دوش گرفتم و بدون خشک کردن موهام لباس‌هام رو پوشیدم.

با دیدن آرژین به سمتش رفتم و صداش زدم:

- آرژین... بریم؟

با لبخند از جاش بلند شد و جلوم ایستاد:

- بعد از شش سال برای اولین باریه که صدام می‌زنی. دلم برای شنیدن اسمم با

صدای تو تنگ شده بود.

احساس کردم از هیجان چیزی توی دلم بالا و پایین شد نگاهم رو ازش گرفتم و کنارش به سمت ماشین رفتم، بعد از خوردن صبحانه توی کافه‌ای نزدیک هتل با هم به سمت دادگاه رفتیم.

جلوی دادگاه ایستاد و به سمتم برگشت و گفت:

_ می‌خوای باهات بیام؟

نفس عمیقی کشیدم:

- نه.

خواستم پیاده بشم که دستم رو کشید و محکم بغلم کرد. چشم‌هام گرد شد و گفتم:

- آرژین ما جلوی دادگاهیم، ولم کن.

محکم تر بغلم کرد و از روی روسری سرم رو بوسید:

- هیس.

پوفی کشیدم که بعد از چند دقیقه رهام کرد، چشم غره‌ای بهش رفتم که گونه‌م رو بوسید.

پیاده شدم.

با خنده صدام زد، به سمتش برگشتم:

- یه خداحافظی بکنی بد نیست‌ها! خانوم دکتر!

- حضانت فرزند به مادر، خانم هلیا نصیر واگذار می‌شود. ختم جلسه.

نفس عمیقی کشیدم و با افتخار از جام بلند شدم، هلیا با خوش حالی بچش رو بغل کرد، از دادگاه بیرون اومدیم. جیخ کشید:

- عاشقتم ساره! هیچ وقت این لطف رو فراموش نمی‌کنم.

از بغلم بیرون اومد و رو به ساواش گفت:

- خیلی ازت ممنونم ساواش... خیلی اذیت شدی.

لبخندی بهش زد:

- کاری نکردم... خوشحالم که بچت رو داری.

از وقتی اومده بودم فقط یه سلام خشک و خالی بهش دادم و دیگه نگاهش نکردم.

با تک بوق ماشینی برگشتم.

با چشم‌های متعجب بهش خیره شدم، با خنده پیاده شد با بهت گفتم:

– تو دیونه‌ای آرژین... این همه وقت این‌جا بودی؟

با خنده سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

- نمی‌خواهی سوارشی؟

هنوز ساواش رو ندیده بود و گرنه جرأت گفتن این حرف رو نداشت.

ساواش عصبی جلو اومد:

- بی کس و کار نیست که تو بخوای ببریش... برادرش این‌جاست.

آرژین که یاد اون سیلی افتاده بود اخمی کرد:

- از کبودی روی گوشش معلومه چقدر در حقش برادری کردی!

ساواش خیز برداشت سمتش که سریع بینشون ایستادم.

با حرص زمزمه کردم:

-بس کنید... جلوی دادگاه ایستادیم‌ها.

دست هلیا رو گرفتم و بی توجه بهشون به سمت ماشینش رفتم، سوار که شدیم

سرم رو به پنجره تکیه دادم، ساره کوچولوی هم اسم من زیادی شیطننت داشت،

صدای ورجه ورجه‌ش سردردم رو بیشتر می‌کرد.

به سمتش برگشتم:

- ساره جان یکم آروم باش عزیزم.

ساره انگار از من خجالت می‌کشید که ساکت سر جاش نشست.

با اسرارهای هلیا برای شام رفتم خونشون نمی خواستم با اصلی ترین دلیل جدایی از دوستم مواجه بشم ولی نمی شد. وارد خونه که شدیم فهیمه خانوم با خوشحالی هلیا رو بغل کرد، نگاهم رو ازشون گرفتم؛ من و مادرم هیچ وقت نتونستیم این طوری بشیم. با صدای سلام آرومی سرم رو بالا آوردم، ساره دوید طرفش و با خوشحالی گفت:

- دایی!

حامد بغلش کرد و گونش رو بوسید، هنوز نگاهش روی من بود، سری براش تگون دادم هنوز ایستاده بودیم که درد عمیقی توی سرم پیچید، تحملم رو از دست دادم و آخ بلندی گفتم.

هلیا برگشت به سمتم و با دیدن این که دستم روی سرمه نگران گفت:

- چی شد ساره؟

چشم هام رو محکم بستم نمی توستم حرف بزنم، هلیا کمکم کرد بشینم. نگاهم رو ازش گرفتم:

- می شه یه اتاق به من بدی؟

از جا بلند شد و به سمت اتاق خودش راهنماییم کرد. روی تخت خوابیدم که نگران گفت:

- ساره فردا بیا بیمارستان.

بی حس نگاهش کردم:

- چرا؟

نگاهش رو دزدید و چیزی نگفت چند بار تو این مدت دیده بود که حالت تهوع دارم و یهو سردردهایی می گیرم که با مسکن خوب نمی شه.

هلیا که بیرون رفتم صدای گوشیم بلند شد، یک پیام از طرف آرژین داشتم. بازش کردم.

- خوبی؟

نوشتم:

- تقریبا.

همون لحظه سین شد و چند دقیقه‌ی بعد پیام داد:

- چرا تقریبا؟

رو به سقف خوابیدم:

- سرم درد می کنه.

به محض این که سین شد گوشیم زنگ خورد، برداشتم و قبل از این که چیزی بگم آرژین نگران گفت:

- ساره؟ چی شده؟ می خوای پیام دنبالت بریم دکتر؟

چشم هام رو فشار دادم:

- نیازی نیست خوب می شم... نیاز هم به دکتر نیست هم خودم دکترم و هم یه دکتر دیگه کنارمه.

ساکت شد و چیزی نگفت. چند دقیقه‌ای پشت خط بود که گفتم:

- کاری نداری؟ من برم.

بالاخره ل**ب باز کرد:

- باشه مزاحمت نمی‌شم.

خواستم قطع کنم که سریع گفت:

- ساره.

- بله؟

آروم زمزمه کرد:

- دوست دارم!

زیر ل**ب گفتم:

- منم.

- چیزی گفتی؟

نفس عمیقی کشیدم:

- نه! خداحافظ

بدون این که اجازه بدم حرفی بزنه قطع کردم.

گوشی رو به قلبم چسبوندم دعا کن آرژین دوباره بینمون جدایی نیفته، دعای من که

دیگه پیش خدایم بهایی نداره!

قطره اشکی از چشمم چکید.

- ساره بیداری؟

سریع اشکم رو پاک کردم:

- آره بیدارم، الان میام.

از اتاق بیرون اومدم به سمت آشپزخونه رفتم تا برای چیدن میز کمک کنم.

فهیمة خانوم با دیدنم نگران نگاهم کرد:

- چشم‌هات چرا سرخه ساره جان؟ برو... برو اینجا واینستا...

با اصرارهای فهیمة خانوم وارد سالن شدم، روی مبل نشستم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم، چشم‌هام رو بستم تا قرمزیش کم بشه.

- حالت خوبه؟

چشم‌هام رو باز نکردم:

- ممنون.

هنوز توی سالن بود، مشخص بود یا معذبه یا می‌خواد حرفی بزنه.

- می‌خواستم یه چیزی بگم.

چشم‌هام رو باز کردم و منتظر بهش خیره شدم.

نفس عمیقی کشید:

- می‌خوام معذرت خواهی کنم ازت.

ابرویی بالا انداختم:

- معذرت خواهی؟

آب دهنش رو قورت داد:

- بخاطر... شش سال پیش.

بی تفاوت نگاهش کردم:

- یادته بهت گفتم یه روزی همتون پشیمون می‌شید؟ الان وقتشه که همتون تو، حاج علی، مامانم، سارا و ساواش نتونید توی چشم‌هام نگاه کنید.

پا روی پا انداختم و خندیدم:

- و خوشم میاد همتون راست راست تو چشم‌های من نگاه می‌کنید انگار نه انگار. دستش رو به صورتش کشید:

- من کاری به بقیه ندارم من فقط می‌خوام من رو ببخشی!

پوزخندی زدم و دوباره چشم‌هام رو بستم:

- اشکال نداره توام مثل همه ظاهر بین... مشکلی نیست!

دندون‌هایش رو روی هم فشار داد:

- ساره!

- بله؟

از بین دندون‌های کلید شدش غرید:

- تو مهارت خاصی توی نابود کردن داری!

خواستم چیزی بگم که هلیا از آشپزخونه بیرون اومد:

- شام حاضره... بیاید دیگه!

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم، پشت صندلی نشستم، همگی شروع به غذا خوردن کردیم که ساره گفت:

- مامان.

هلیا غرق در لذت وجود بچش جواب داد:

- جانِ مامان؟!!

با همون منطق بچگانه‌ش پرسید:

- امشب با بابا شام نمی‌خوریم؟ پس چرا بابایی نمیاد؟

بغض بدی گلوم رو گرفته بود، درد بدی توی سرم پیچید و همون لحظه از شدت حالت تهوع به سمت دستشویی دویدم، در رو از داخل قفل کردم دهنم رو شستم و کنار دیوار لیز خوردم، اشک‌هام پشت سر هم جاری شد، دخترک هم اسم من از همین الان داشت زجر می‌کشید، نکنه این نحسه؟

- ساره؟ خوبی؟

صورت‌م رو شستم و از دستشویی بیرون اومدم.

با بی حالی گفتم:

- ببخشید واقعا سر...

با دردی که توی سرم پیچید جیغی از درد کشیدم و افتادم روی زمین و جلوی چشم‌هام سیاه شد.

با کرختی چشم‌هام رو باز کردم، کمی تار می‌دیدم ولی با چند بار پلک زدن تونستم به درستی همه جا رو ببینم. هیچ کس داخل اتاق نبود، با سوزش دستم آستینم رو بالا زدم. کبودی‌های پشت سر همی که حاکی از اثر سوزن بود خودنمایی می‌کرد. سردرد عجیبی داشتم و احساس می‌کردم حتی روی همون تخت سرگیجه می‌گیرم. نمی‌دونم چقدر گذشته بود که پرستاری وارد اتاق شد، با دیدن چشم‌های بازم عادی نگاهم کرد :

- بهوش اومدی؟

از حرص چشم‌هام رو روی هم فشار دادم، اخه اگه به هوش نیومده بودم چطوری چشم‌هام باز بود؟

به سمتم اومد و سرم رو چک کرد:

-درد نداری؟

-سرم درد می‌کنه.

سرش رو تکون داد:

-چند دقیقه دیگه دکتر میاد.

باشه‌ای گفتم که همون لحظه در اتاق باز شد، دکتر وارد اتاق شد و به سمتم اومد، بعد از مرخص کردن پرستار معاینه‌ی کوتاهی کرد:

- من حدس می‌زنم بیماریتون چی باشه اما امیدوارم این‌طور نباشه، جواب آزمایش‌هایی که ازتون گرفتیم یک ساعت دیگه میاد و مشخص می‌شه که...
حرفش رو قطع کردم:

- که تومور مغزی دارم یا نه.

- شما...

- هم کار هستیم.

نفس عمیقی کشید، انگار کارش آسون تر شده بود:

- پس امیدوارم وقتی جواب آزمایشتون اومد خونسرد باشید.

خونسرد؟ پوزخندی زدم و نگاهم رو به بیرون دوختم که گفت:

- یه اقایی این مدت که مدام این جاست، اجازه می دید بیاد؟

سرم رو تکون دادم که رفت بیرون.

صدای قدم های مردونه ای و بعد صدای آرژین اومد:

- حالت خوبه؟

به سمتش برگشتم. چهره اش نگرانی اش رو بعد جور به رخ می کشید:

- آره خوبم

نفس عمیقی کشید ولی انگار چیزی یادش اومده باشه چهرش گرفته شد، فهمیدم

به چی فکر می کنه پرسیدم:

- هلیا کجاست؟

- ساره رو برده مهد.

سری تکون دادم که کنارم روی تخت نشت، پشت دستش رو نوازش وار روی گونم

کشید:

- شبیه همید؛ زیبا، معصوم.

خندید:

- لجباز

خندیدم، تلخ!

- خیلی وقته این تخس بودنم تموم شده.

با دو دستش صورتم رو گرفت:

- تموم نمی شه ساره، تموم نمی شه... من نمی دارم، تو تا وقتی که من زنده ام

همین طور تخس، لجباز، معصوم و زیبا می مونی، می مونی چون من می خوام!

سرش رو به سمت صورتم آورد.

با صدای تک سرفه ای سریع سرش رو کشید عقب با حرص خیره شد به هلیا.

خندم رو قورت دادم که هلیا دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد:

- من تقصیری ندارم.

بعد به ساواش اشاره که با چهره ی برزخی خیره شده بود به آرژین.

آرژین که هول کرده بود سریع از تخت پایین اومد و ایستاد، خندم گرفت میون اون

همه غم.

ساواش به سمتم اومد:

- حالت خوبه؟

صدای سردش عصبیم می کرد.

سرم رو تکون دادم، نگاهی به در انداختم و نیشخند زدم:

- با اون همه ادعایی که داره نیومد ببینه دختری که حتی ذره‌ای در حقش پدری
نکرده زندست یا مرده؟

سریع جبهه گرفت:

- خودت که می‌دونی این موقعه‌ی سال بابا سرش شلوغه، می‌خواست بیاد اما
نتونست... تو هم که مشکل جدی نیست.

آرامش چشم‌هام جاش رو به خشم داد.

- ساواش! به خدا قسم اگه این اتفاق خدای نکرده برای تو یا حتی زنت می‌افتاد که
امیدوارم هیچ وقت پات به بیمارستان باز نشه، بابا کل وقتش رو برای شما می‌داشت.
با تلخی ادامه دادم:

- مشکل من جدی نیست؟

هلیا سرم رو در آغوش گرفت که سریع کنارش زدم دیگه بس بود مقابله‌شون ضعیف
بودن:

- برو ساواش، برو و دیگه بر نگرد... دیگه نمی‌خوام نه تو رو نه خواهرت رو و نه پدر و
مادرت رو ببینم... فکر هنوز دو سال پیشه... برو ساواش!

نگاه بغض دارم رو ازش گرفتم که گفت:

- برم؟ برم ساره به همین راحتی؟ فقط منو برای حل کردن مشکل دوستت خواستی؟
سعی می‌کردم بغضم رو بخورم:

- این دوستی که می‌گی 29 ساله با منه بی هیچ کم و کاست... برو ساواش اگه یه روزی منو دیدی راهتو کج کن سمت دیگه!

صدای دور شدن قدم‌هاش و بعد صدای بسته شدن در اومد. پشت سرش بغضم شکست و اشک‌هام جاری شد.

با اشاره‌ی آرژین هلیا از اتاق بیرون رفت، به سمتم اومد و روی تخت نشست، محکم بغلم کرد. کمرش رو چنگ زدم و بغض آلود گفتم:

- آرژین.

موهام رو از روی روسری نوازش کرد:

- جان دلم؟

بلند تر گریه کردم که در با شتاب باز شد و دکتر با داد کشید:

- این جا چه خبره؟ بیمارستان رو که گذاشتید رو سرتون هیچی فضای اتاق بیمار رو هم متشنج کردید... این خانم تومور مغزی داره عصبانیت، هیجانات و استرس براش سمه.

احساس کردم دیگه نفسم بالا نیامد، دکتر دوید سمتم ولی دیگه نتونستم نفس بکشم و جلوی چشم‌هام سیاه شد.

- حالش چگونه دکتر؟

- متاسفم! اصلا وضعیت خوبی ندارن، فشار زیادی بهشون وارد شده... تنها شانسی که دارید اینه که تومور ایشون خوش خیمه و شاید بشه با استفاده از جراحی

درمانش کرد و خب همونطور که می‌دونید هنوز درمان قطعی برای تومور و سرطان وجود نداره و این جراحی هم همیشه گفت ۱۰۰٪ موفقیت آمیز هست.

صدای پر بغضش اومد:

- ممنون!

دکتر از اتاق بیرون رفت، قدم‌هاش نزدیک و نزدیک تر می‌شد.

دستش رو نوازش وار روی گونم کشید.

صداش درد داشت:

- من چه کنم با تو؟ با تویی که انقدر درد کشیدی، زجر کشیدی... چجوری غم‌هات رو ازبین ببرم؟

خم شد و بو*س*های روی پیشونیم زد، چشم‌هام رو باز کردم که با دیدن چشم‌های بازم بو*س*های روشن زد.

- حالت خوبه؟

خوبم؟ آره خوبم، با درد خوبم، با بغض خوبم، با زجر داشتن و در عین حال نداشتنت خوبم!

- آره.

- دکتر می‌گفت...

- شنیدم.

دستی به صورتش کشید:

- بیدار بودی؟

به سقف خیره شدم:

- آره!

کنارم روی تخت نشست، زمزمه وار شعر خوند، این رو همیشه کاوان به همه می گفت
که من عاشقه اینم که کسی زیر گوشم شعر بخونه.

اشک هام پشت سر هم می اومد آرژین ولی نمی تونست بغضش رو بشکنه، اشک هام
رو پاک کرد، کنارم روی اون تخت کوچیک دراز کشید و محکم بغلم کرد، اشک هام
پیراهنش رو خیس می کرد.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند:

- تو خوب می شی!

سرم رو تکون دادم و حق هقم بالا رفت:

- خوب نمی شم، نمی خوام... می خوام راحت شم

با حرص محکم شونه هام رو تکون داد:

- خفه شو لعنتی! داری ذره ذره من رو هم می کشی... تو حق نداری بدون من جایی
بری، حتی حق نداری بدون من بمیری! می فهمی؟!

بلندتر گریه کردم که صدای گریه ای رو هم از پشت سرم شنیدم سرم رو چرخوندم.

مامان، سارا و هلیا ایستاده بودند و گریه می کردم. چشم هام رو محکم روی هم فشار
دادم، احساس می کردم مردم و حالا همه بالای سرم اشک تمساح می ریزند.

نگاهم رو ازشون گرفتم و فشاری به سینه‌ی آرژین آوردم تا ازم دور بشه، با پرویی ابرویی بالا انداخت و محکم تر من رو به خودش چسبوند، هلیا تک سرفه‌ای کرد و با چشم و ابرو به مامان و سارا اشاره کرد، آرژین بالاخره ازم دور شد. خواست از اتاق بیرون بره که دستش رو گرفتم، با لبخند نوازش وار دستم رو از دستش جدا کرد و از اتاق بیرون رفت، مامان به سمتم اومد که نگاهم رو ازش گرفتم، دستی روی موهام کشید که پوزخندی روی لبم ظاهر شد، چقدر مهربون شده بود!

کی می‌گه آلزایمر بده؟ گاهی وقت‌ها آدم دلش می‌خواد آلزایمر بگیره تا یه جاهایی از زندگیش رو یادش بره. قضاوت‌ها رو یادش بره، بدی‌های رو یادش بره.

- حالت خوبه دخترم؟

دخترم؟ آخرین بار کی این کلمه رو برای من به کار برده بود؟ اصلا تا به حال این کلمه رو ازش شنیده بودم؟

نگاه دلگیرم رو ازش گرفتم:

- چقدر آدم‌ها زود عوض می‌شن... تا چند سال پیش دخترت نبودم حالا دخترتم؟
هلیا اعتراض کرد:

- ساره جان!

با حرص بی توجه به هلیا گفتم:

- بفرمایید بیشتر از این وقتتون رو برای من تلف نکنید... پسر عزیزتون هم پیش پای شما گند زد به اعصابم.

مامان شکه نگاهم کرد که سارا قدمی برای دلجویی جلو گذاشت:

- ساره جان، خواهر عزیزم! اون اتفاق همه رو به هم ریخت... حتی کاوان هم که عاشقت بود بهت اعتماد نکرد.

با سرزنش به چشم‌هاش خیره شدم:

- کاوان فقط یک سال محرم بود، اون هم محرمیت کوتاه مدت برای آشنایی... ولی شماها چی؟ بابا و ساواش ۲۶ سال محرم من بودم ولی من رو باور نداشتن، تویی که ادعای خواهری می‌کنی من رو باور نکردی، این زنی که من رو دختر خودش خطاب می‌کنه من رو باور نکرد بعد اسم از کاوان رو میاری؟

شکه نگاهم کرد معلوم بود تعجب کرده از این همه فوران.

هلیا با لبخندی مصنوعی موضوع رو جمع کرد و مامان و سارا رو از اتاق بیرون برد. نیم ساعتی گذشته بود که در اتاق باز شد، دستم رو روی پیشونیم کوبیدم و با خشم بدون توجه به این که ببینم کی اومده تو اتاق داد کشیدم:

- اگه بذارید من دو دقیقه این چشم‌های لعنتیم رو روی هم بذارم خیلی خوبه... ای کاش زود تر این بیماری کار خودش رو بکنه و راحت بشم.

پرستاری که از خودم بی اعصاب تر بود گفت:

- چه خبرته خانوم؟ کلی مریض این جاست... این از فک و فامیلتون که این جا رو خونه‌ی خاله گرفتن هی میان و می‌رن اینم از شما!

جلو اومد و یه سری قرص روی میز گذاشت.

- برگردید داروی تزریقی دارید.

اخمی کردم و برگشتم، بعد از تزریق دارو قرص‌هام رو داد و خواست از اتاق بیرون بره که صداشت زدم:

- خانوم...

به سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد.

- می‌شه دکتر رو ببینم؟

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفتم.

چشم‌هام رو بستم، ذهنم پر کشید به گذشته، به کاوان و به آرژینی که نفهمیدم چطور تا چشم باز کردم اسمش توی شناسنامه چشمک می‌زد، به روزهایی که خودم با دست خودم بخاطر عشق بی‌نتیجه‌ای نابودش کردم، به ساره‌ی سرخوشی که روزگاری ته ته وجود من زندگی می‌کرد که از بین بردنش!

- خانوم دکتر...

به خودم اومدم که با چهره‌ی بشاش دکتر مواجه شدم.

- حالتون خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم:

- توقع دارید خوب باشم؟

- از شما بعیده... شما یه عمر به بیماراتون امید دادید که زنده می‌مونند ولی حالا خودتون...

نفس عمیقی کشیدم:

- بخاطر بیماریم نیست... بگذریم، یه سوال دارم.

ابرویی بالا انداخت که ادامه دادم:

- می‌خوام بدونم ممکنه با این عمل زنده بمونم؟

- می‌دونید که تومور شما خوش خیمه و شاید با چند عمل بشه رفعش کرد.

_ می‌شه یه کاغذ و خودکار بهم بدید؟

سری تکون داد و از کشوی کنار تخت کاغذ و خودکاری بیرون آورد. قطره‌های اشکم رو که روی کاغذ می‌چکید پاک کردم.

امروز روز عملم بود، روزی که همه چیز یا تموم می‌شد یا این زندگی گند ادامه پیدا می‌کرد دکتر وارد اتاق شد و به پرستارها اشاره کرد:

_ آمادشون کنید.

پرستار خواست به سمتم بیاد که گفتم:

- دکتر می‌شه به اون آقایی که این چند وقت این‌جا بود بگید بیاد؟

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت، چند لحظه‌ای نگذشته بود که آرژین وارد اتاق شد. با نگاهی از پرستارها خواستم چند لحظه‌ای بیرون باشن.

نگران نگاهم کرد که کاغذ رو به سمتش گرفتم، خواست بازش کنه که سریع گفتم:

- بازش نکن... وقتی وارد اتاق عمل شدم بازش کن.

خم شد و عمیق و طولانی پیشونیم رو بوسید.

بو*س*هی یک مرد آن هم روپیشانی فقط یک معنی دارد: همیشه در کنارت هستم!

" آرژین "

ساره رو که به اتاق عمل بردند نامه را باز کردم.

" بسم الله الرحمن الرحيم

زمانی این نامه رو می خونی که من در اتاق عمل هستم. می دونی و می دونم که ممکنه برگشتی نداشته باشم پس می خوام در آخرین لحظات عمرم کلماتی که بغضی در گلویم بودند رو روی تکه ای کاغذ بیارم تا حسرت نخورم نگفته رفتم، از زمانی که به عنوان برادر و دوست کاوان شناختمت تا الان که پشت در اتاق عمل ایستاده ای مردی مقدر و مورد اعتماد می دونستم... بگذریم از دو سالی که زهر بود، درد بود... هم برای من و هم برای تو و امیدوارم درک کنی که من چه کشیدم، چه کشیدم وقتی به دروغ به من تهمت زدند، چه کشیدم وقتی که زیر آوار کتک های پدرم بودم، زمانی که به ناچار مجبور به ترک نامزد و ازدواج با برادرش شدم! تو خودت دیدی ذره ذره آب شدنم رو و خودت زجر کشیدی پا به پام... نفهمیدم که چه به سرم اومد ولی زمانی به خودم آمدم که نیویورک بودم و دلم بی قرار بود. با دیدن دوباره ات خواستم به سویت پر بکشم اما امان از دل شکسته ام که باز هم سرکش شدم و زخم زدم به دل تو و دل خودم... عزیز دلم! در این لحظات فقط می خوام چیزی رو بگویم که در حسرتش نمونم، دوستت دارم عزیز تر از جانم.

امضا: ساره سعادت"

قطرات اشکم راه خودشون رو پیدا کرده بودند. ساره نوشته بود و نفهمیده بود چه کرد این نامه با دل آرژین بدبخت!

خیره شدم به در اتاق عمل بی جون زیر ل**ب زمزمه کردم:

- ساره‌ی من! تو قوی هستی؛ انقدر قوی که قلبم رو شکستی و اون قدر قوی که جوری قلبم رو عاشق خودت کردی که حتی شکستنش هم فرقی به حالش نکرد... برگرد و دوباره زندگی رو حرومم نکن.

با حرص و عصبانیت مشتی به دیوار زدم و بی توجه به اطرافم فریاد کشیدم:
- برگرد لعنتی.

هلیا شکه به سمتم دوید:

- چته آرژین؟ این جا بیمارستانه... نکنه می‌خوای مجبورت کنن بری تو حیاط؟
کنار دیوار لیز خوردم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم.

- دیگه نمی‌تونم هلیا... دیگه توانش رو ندارم، له شدم، نابود شدم...

مشت گره کرده‌ام رو روی زمین کوبیدم و با صدایی لرزان نالیدم:

- بسمه دیگه... چقدر زجر؟ چقدر درد؟

هلیا با دلسوزی نگاهم کرد:

- امیدت به خدا باشه... خودش می‌دونه قسمتت چیه.

کلمه‌ی خدا را چند بار زیر ل**ب تکرار کردم:

- خدا؟ خدا کجای زندگیم بوده هلیا؟ کجای زندگی اون دختر توی اتاق بوده؟ اصلا کجای زندگی تو هست که دم ازش می‌زنی؟

هلیا شکه شد، دردهاش یکی دو تا نبود که با یادآوری زندگیش دردش بیشتر شد.

با انگشت شست و اشاره‌اش فشاری به شقیقه‌اش آورد:

- کفر نگو آرژین... من زندگیم خراب شد ولی خواهرم برگشت و بچم هم پیشمه... تو هم دعا کن که ساره دوباره برگرده که اگه برگرده زندگیت از این رو به اون رو می‌شه. آرژین اگه اون چشم‌ها دوباره باز بشه بعد از اون مطمئن باش دیگه هیچی از خدا نمی‌خوای.

کاغذی که دستم بود و قطره‌های اشک خشک شده رویش بدجور خودنمایی می‌کردند ابراز علاقه‌ی ساده‌ی ساره رو برام یاد آور شد، میون اون همه تاریکی و ناامیدی نوری کمرنگ از جنس امید مثل نسیمی از دلم گذشت، با خودم قسم خوردم باز نشدن چشم‌های ساره مساوی با بسته شدن ابدی چشم‌هام. نگاهی به ساعت انداختم، یک ساعت و نیم گذشته بود ولی خبری نبود.

- کجا می‌ری؟

برگشتم به سمتش، مطمئناً از بی‌خوابی زیر چشم‌هام گود افتاده بود.

- می‌رم سیگار بکشم، خبری شد زنگ بزن.

"باشه‌ی" هلیا رو که شنیدم از بیمارستان بیرون رفتم.

نیم نگاهی به نیمکت‌های سبز رنگی که بعضی‌هاشون زنگ زده بودند انداختم و سوار ماشینم شدم.

سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و پکی به سیگارم زدم، دلم سوخت مثل ته سیگارم، برای ساره‌ام. ساره‌ای که همه از اون تصور یک زن قوی یا افسار گسیخته رو دارند ولی چه کسی خبر داشت این زن افسار گسیخته چه دردهایی کشیده، چه

زجرهایی رو تحمل کرده که این شده! که شده قوی و سرکش و هیچ کس، هیچ کس
خبر از درون نابود شده‌اش نداره!

با صدای زنگ موبایلم نفس عمیقی کشیدم تا اشک نریزم. سیگار رو از پنجره بیرون
انداختم و جواب دادم:

- بله هلیا؟ خبری شد؟

هلیا با صدای گرفته جواب داد:

- عملش تموم شد آوردنش بیرون.

نفسم قطع شد، متنظر بودم بشنوم جمله‌ای که بودن یا نبودن زندگیم رو آشکار
می‌کرد.

طاقت نیاوردم و با حرص پرسیدم:

- چی شد هلیا؟

هلیا کلافه شده بود:

- هنوز به هوش نیومده، دکترش هم چیزی نگفته.

پریشان دستی به صورتم کشیدم، کی این بدبختی‌ها تموم می‌شد؟ از ماشین پیاده
شدم و به سمت بیمارستان دویدم. چشمم به هلیای سردرگم افتاد و به سمتش
رفتم.

- دکتر کجاست هلی؟

هلیا به اتاقی اشاره کرد، با قدم‌های سستی به سمت اتاق رفتم و در زدم.

- بفرمایید.

وارد اتاق شدم که دکتر تعارف کرد بنشینم.

- دکتر وضعیتش چگونه؟

دکتر همونطور که عینکش رو جا به جا می کرد گفت:

- به اون خانوم هم عرض کردم که الان نمی تونم جواب قطعی بدم و باید تحت باشند تا به هوش بیان.

با دو انگشت شصت و اشاره چشم هام رو مالیدم:

- می شه ببینمش؟

دکتر بی تفاوت سرش رو بالا آورد، هر چند دقیقه یک با تکانی به عینکش می داد که عصبیم می کرد:

- خیر!

با حرص دندان روی هم ساییدم تا چیزی بهش نگم:

- دکتر خواهش می کنم!

دکتر با طمأنینه سرش رو بالا آورد:

- نمی شه جناب وگرنه من که آزار ندارم.

- خواهش می کنم!

نگاه کلافه ای بهم انداخت:

- بسیار خب... فقط چند دقیقه.

دستم رو نوازش وار روی گونه ی ساره کشیدم.

- بیدار نمی‌شی زندگی من؟

بی قرار روی صندلی تکانی خوردم:

- قربون اون اشک‌ها ت بشم که روی نامه ریخته بود نمی‌خوای بیدار بشی که منم حسرت به دل نمونم؟ ساره بخدا که خیلی زجر کشیدم تو دیگه زجرم نده!

سرم رو خم کردم و دست ساره بو*س*های زدم که صدای پرستار آرامشم رو خط انداخت:

- آقا لطفا بیاید بیرون.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو مهار کنم.

با صدایی گرفته گفتم:

- فقط چند لحظه...

بو*س*های پشت چشم‌های ساره‌ی بی رنگ و رو کاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

از اتاق که بیرون اومدم ولی تمام وجودم توی اون اتاق و در کنار دختری بود که عاشقانه می‌پرستیدمش...

هفته‌ی کذایی که برام مثل هفتاد سال درد بود آروم آروم می‌گذشت و قلبم تکه تکه می‌شد، ساره‌ی بی هوش تو اون اتاق منحوس نه تنها حالش رو به بهبود نبود بلکه اوضاعش وخیم‌تر شده بود، زندگی‌ام توی اون اتاق و پیش نفس‌های اون دختر نیمه جان بود.

- دکتر خواهش می‌کنم یه کاری کنید.

دکتر کلافه از رفت و آمدهای پی‌درپی‌م گفت:

- آقای محترم به هوش اومدن ایشون دست من نیست و ما مجبوریم اگه ایشون تا یک هفته‌ی دیگه به هوش نیومدن دستگاه‌ها رو از بدنشون جدا کنیم!

خشم غریدم:

- یعنی چی؟ این همه آدم سال‌ها تو کما هستند حالا چرا باید دو هفته نشده دستگاه‌ها رو از بدنش جدا کنید؟

دکتر در حالی که سعی در آرام کردنم داشت گفت:

- شما خودتون دارید می‌گید کما، کما و مرگ مغزی شرایطشون با شرایط این خانوم فرق داره... بدن ایشون فشار عمل رو تحمل نکرده و در این حالت نیمه زنده هستش!

بی حرف از اتاق دکتر بیرون اومدم، چه کسی خبر داشت این حرف‌ها خنجر می‌شند و قلب دردناکم رو می‌خراشند؟

از اتاق که بیرون اومدم چشمم به ساواش افتاد. می‌دونستم ساواش تنفر خاصی نسبت بهم داره، نگاهم رو ازش گرفتم که با قدم‌های بلندی به سمتم اومد.

انگار که مجبور بود باهام حرف بزنه به زور ل**ب از هم باز کرد:

- حالش چگونه؟

یاد تنهایی‌های ساره که افتادم، یاد نگرانی‌هاش، یاد کبودیه روی گونش؛ ناخداگاه لحنم تلخ شد و کلامم:

- نگرانی؟

ساواش همیشه عصبی پر از حرص یقم رو توی مشتش فشرد:

- حوصلت رو ندارم فقط بگو حالش چگونه؟

با حرص دستش رو پس زدم:

- حالش خوب نیست، دکتر می‌گه...

نتونستم ادامه بدم، نتونستم بگم که ممکنه ساره نباشه، عشقم نباشه، زندگیم نباشه.

" کجای دنیا بروم که نبودنت دست از سرم بردارد؟ "

پر از دلواپسی نگاهم کرد:

- دکتر چی گفت؟

_ ممکنه ساره زنده نمونه.

شکست و شکستم، قطره اشکی لجباز گوشه‌ی چشمش جای گرفت و منم اشک ریختم.

ساره‌ی من؟ عزیز من؟ بیدار نیستی ببینی چطور اشک دو مرد رو در آوردی.

سرم رو به زیر انداختم و بی جون از کنارش رد شدم.

پشت شیشه ایستادم و خیره شدم به اون صورت رنگ پریده.

پر از درد زمزمه کردم:

“بی تو در آبی این شهر

پرستویی نیست

پشت این پنجره‌ی

بسته فراسویی نیست

تو که باشی؛ هیجان

هست تکاپویی هست

تو نباشی که در این

گوشه هیاهویی نیست”

تکیه زدم به دیوار و افتادم روی زمین:

- من بدون تو چی کار کنم ساره؟ اصلا می‌تونم زندگی کنم؟

انقدر ضعف داشتم از نبودنش از بی خوابی‌های این چند روز اخیر که احساس کردم کم‌کم چشم‌هام داره بسته می‌شه اما با جمله‌ای که شنیدم حس کردم خون به مغزم نمی‌رسه!

_ دکتر... ضربان نداره.

یک‌باره هیاهویی شد در قلبم و در سالن بیمارستان با سختی از جام بلند شدم.

دستم رو روی شیشه گذاشتم و التماس وار ل**ب زدم:

- بلندشو عشقم دیگه بیشتر از این عذاب نده.

داد کشیدم:

- بلندشو لعنتی من بی تو می‌میرم.

پرستاری از اتاق بیرون آمد و با تشر گفت:

- چخبره آقا؟

با سرعت به سمت در رفتم و پرستار رو کنار زدم:

- من باید ببینمش.

باید می دیدمش تا به خودش التماس می کردم.

دکتر با دیدنم داد کشید:

- این آقا رو از اتاق بیرون ببرید.

قبل از این که از اتاق بیرونم کنند پر از بغض گفتم:

- بیدار شو ساره.

بی چون خودم رو روی صندلی پرت کردم و سرم رو با دست هام نگه داشتم.

آقا...

سرم رو بالا آوردم.

_ بیاید براتون سرم بزنم.

سرم رو به نشانه‌ی منفی تکان دادم که پرستار گفت:

- دستور آقای دکتر، بفرمایید...

راستش رو اگه می خواستم بگم واقعا به اون سرم نیاز داشتم چون دقیقا دو هفته بود

که نه خواب داشت و نه خوراک.

اما باز سرم رو به نشانه‌ی منفی تکان دادم که پرستار این بار با اخم گفت:

- بفرمایید لطفاً... این دستور اکید دکتر.

به اجبار از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و چند لحظه بعد سوزشی رو توی دستم حس کردم، نفهمیدم
توی اون سرم لعنتی چی بود که به محض بستن چشم‌هام به خواب رفتم.

با صدا زدن‌های مکرر اسمم چشم‌هام رو باز کردم.

- آقای شایان یه خانومی بیرون کارتون دارن، سرمتون هم تموم شده بود در اوردم.

بی توجه به اون زن منتظر که نمی‌دانستم کی بود با شتاب پرسیدم:

- ساره... ساره چی شد؟ حالش خوبه؟

لبخندی زد:

- بله حالشون خوبه... خداروشکر به هوش اومدند و منتقل شدن به بخش.

از جا بلند شدم و با سرعت از اتاق بیرون دویدم:

- کدوم اتاق؟

پرستار با خنده جواب داد:

- 140.

پشت در اتاق نفس عمیقی کشیدم. در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. چشم‌هاش
قشنگش بسته بود، قدمی بلند جلو گذاش و بو*س*ه‌ای روی چشم‌هایش نشاندم،
ساره شک زده چشم‌هاش را باز کرد با دیدنم لبخندی زد ولی رفته رفته لبخندش به
اخمی غلیظ تبدیل شد.

"ساره"

با اخم خیره شدم بهش که متعجب پرسید:

- چی شد عزیزم؟ حالت خوبه؟

با حرص گفتم:

- به شما ربطی نداره.

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد:

- تو حالت خوبه ساره؟ چت شد یه دفعه؟

حرصی تر گفتم:

- نه خوب نیستم... کجا بودی این همه وقت؟

لبخندی روی لبش نشست و به زور خودش رو روی تخت جا داد.

- چی شده؟ بانوی مغرور ما دل‌تنگ شدن؟

با اخم هولش دادم پایین:

- نخیر.. اصلا برو بیرون.

محکم تر سر جاش نشست، سرش رو پایین آورد و درحالی که پشت دستش رو

نوازش وار روی گونم می‌کشید گفت:

- پس اون حرف‌های عاشقانه، اون دلتنگی‌ها، این حرص و اخم و این چشم‌های پر از

احساس نشون از چیه؟ هوم؟

چیزی توی دلم جابه‌جا شد، گرمای بیش از حدی رو توی بدنم حس می‌کردم!
با احساس گونم رو بوسید، چشم‌هام بسته شد و نفس عمیقی کشیدم با باز شدن
در اتاق صدای ساییده شدن دندون‌هاش روی هم رو شنیدم.
هلیا قهقهه زد:

- ای بابا مثل این‌که بازم بد موقع مزاحم شدم!
آرژین با خشم بهش خیره شد که با دست‌های بالا رفته به نشانه‌ی تسلیم
عقب‌عقب از اتاق بیرون رفت.
چشم‌هاش رو بست که دست راستم رو روی گوشش و دست چپم رو روی دستش
گذاشتم، با دست‌های پر حرارتش دستم رو فشرد.
چشم‌هام رو بستم:

- خسته‌ام.
- بس نبود اون خواب دو هفته‌ایت که پدر من رو در آورد؟
با چشم‌های بسته‌ام خندیدم که سرش رو پایین آورد.
شک زده نگاهش کردم که خیره شد بهم دستم رو بالا آورد و ل**ب‌هاش رو روی
نبضم گذاشت.

- این زننه من زنده نیستم ساره!
دستش رو بین دست‌هام گرفتم:

- من رو تنها نذار آرژین... من خیلی سختی کشیدم، من تا به ۳۵ سالگی رسیدم خیلی سختی کشیدم... کاری کن اگه حداقل ۵ سال دیگه زنده بمونم حالم خوب باشه.

عصبی شد:

- تو تا همیشه هستی... تا زمانی که من باشم هستی. می فهمی؟ تو بدون من حتی حق مردن هم نداری!

ساکت بهش خیره شدم که کلافه از جاش بلند شد:

- عادت داری هر وقت کنار هم حالمون خوبه گند بزنی به همه چیز؟

اخمی کردم:

- آرژین من...

- می رم بیرون استراحت کن...

با بسته شدن در دستم رو محکم روی تخت کوبیدم و با حرص گفتم:

- لعنت به تو ساره... فقط بلدی همه چیز رو خراب کنی.

با حرص دندون هام رو روی هم فشار دادم که در باز شد و صدای هلیا توی اتاق پیچید:

- باز چی کار کردی با این پسره؟

نگاهم رو ازش گرفتم:

- هیچی...

بو*س*های روی گونم نشوند:

- خیلی دوست داره‌ها! مرد و زنده شد تا به هوش اومدی، یه لحظه هم از بیمارستان بیرون نرفت مگر این که می‌خواست سیگار بکشه.

بحث رو ناشیانه عوض کردم:

- چقدر یگه باید تو بیمارستان بمونم؟

- دقیقا دو هفته.

چشم‌هام رو بستم:

- بهش بگو بیاد... می‌خوام بخوابم... راحت بخوابم.

نفهمیدم چقدر گذشت که هلیا رفت و حالا دست‌هایی آرامبخش روی موهام بود، با گرمای دستش کم کم خوابم برد.

تقریبا دو هفته گذشته بود و حالا امروز بعد از اون همه آزمایش قرار بود مرخص بشم البته باید دوباره برای آزمایش‌های جدید می‌اومدم، هلیا کمکم کرد لباس‌هام رو بپوشم، از روی تخت پایین اومدم و با هم از اتاق بیرون رفتیم که چشم چرخوندم و با ندیدن آرژین پرسیدم:

- آرژین کجاست؟

- رفته کارای تسویه رو انجام بده... اوناهاش اومد.

با اومدن آرژین از بیمارستان خارج شدیم، هلیا در جلو رو باز کرد که گفتم:

- مگه تو نمیای؟

- نه باید برم دنبال ساره .

با تردید سوار شدم که آرژین بی حرف راه افتاد.

مسیر تقریبا برام آشنا بود ولی نمی‌دونستم کجا می‌ریم.

تقریبا یک ربع گذشته بود که پرسیدم:

- کجا می‌ری؟

نگاهی بهم انداخت:

- خونه دیگه.

ابرویی بالا انداختم:

- کدوم خونه؟

- خونه‌ی خودمون.

و چند دقیقه بعد بی توجه به چشم‌های گردم ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد، با هم پیاده شدیم که جلو تر رفت تا دکمه‌ی آسانسور رو بزنه.

در واحد رو باز کرد و دستش رو پشت کمرم گذاشت، وارد خونه شدم هیچ تغییری نکرده بود.

با صدای بلند کسی رو صدا کرد:

- مهسا...

دختر جوونی از آشپزخونه بیرون اومد:

- سلام...

- سلام اتاق ساره رو آماده کردی؟

بله‌ای گفت و دروباره وارد آشپزخانه شد.

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم:

- این کیه؟

خندید و بو*س*ه‌ای روی گونم زد:

- خدمتکاره.

دوباره چشم‌هام رو ریز کردم:

- شب‌ها این‌جا می‌خوابه؟

ابرویی بالا انداخت:

- اره چطور؟

با ابرو به آشپزخانه اشاره کردم:

- فقط همین دختره خدمتکار این خونست؟

بلند خندید، دستش رو انداخت دور کمرم و محکم بغلم کرد. سرش رو کنار گوشم آورد:

- فوضول می‌شی بیشتر از قبل عاشقت می‌شم‌ها... نخیر به غیر از ایشون یه خانوم دیگه هم هستن و دو روز از هفته میان این‌جا برای نظافت و کارهای دیگه...

دستم رو گذاشتم روی سینش و از خودم دورش کردم، با چشم غره گفتم:

- سو استفاده گر.

بلند خندید و به سمت اتاق قبلیم هدایتیم کرد، به زور روی تخت درازم کرد که با حرص گفتم:

- عه آرژین این همه وقت تو بیمارستان بودم حالم داره بد میشه از روی تخت خوابیدن.

دستی به سرم کشید:

-این چند وقت رو تحمل کن... تو نمی‌دونی من چقدر عاشقتم و جونم به جونت بسته است وگرنه بیشتر از این حواست به خودت بود!

نگاهم رو ازش گرفتم که از جاش بلند شد.

دستش رو گرفتم:

-تنهام نذار.

-تنهام نذار.

نگاهی به بلیط توی دستم انداخت و با دلخوری گفت:

- چرا می‌ری؟

کلافه جواب دادم:

-این برای بار هزارم... آرژین من کل زندگیم اون جاست، کارم اون جاست، نزدیک دو ماهه که مطبم بسته‌است، بیمارام رو چی کار کنم؟ باید برگردم خودتم خوب می‌دونی.

خیره شد توی چشم‌هام:

-به خاطر من نرو...

کف دستم رو به پیشونیم کوبیدم:

-ای بابا چرا متوجه نمی شی... اصلا تو بیا اون جا.

بازو هام رو بین دست هاش گرفت.

-ساره منم تموم زندگیم این جاست... جدا از کار و بقیه مزخرفات خانوادگی هر دوی ما این جان...

حرفش رو قطع کردم:

-من خانوادگی ندارم... تو هم اگه برات مهم نیستی نیا!

بازو هام رو تکیه داد:

-مهمی لعنتی... مهمی که نمی ذارم بری، نمی خوام یه بار دیگه از دستت بدم، می سپرم یه نفر همه ی کارهات رو اوکی کنه.

این بحث انگار تمومی نداشت، ازش فاصله گرفتم:

-من باید تنها باشم... دو سه ماهی می رم و بر می گردم.

بهت زده نگاهم کرد که عقب کشیدم و به سمت ورودی فرودگاه رفتم. در همون حال گفتم:

-خدا حافظ...

-همین؟...

جوابی ندادم و وارد شدم.

لعنتی! دلم مگه تاب می‌آورد ناراحتیش رو ببینم؟ بلیط رو پاره کرد و از همون قسمت ورودی خارج شدم، هنوز همون جا ایستاده بود و سرش رو پایین انداخته بود، چند قدم جلو رفتم و کنارش ایستادم، هنوز نگاهش به پایین بود که نفسم رو با شدت بیرون دادم؛ به خودش اومد و با بهت نگاهم کرد.

انگشتش رو به شونم زد:

-الان تو واقعی هستی یا من توهم زدم؟

حرصی نگاهش کردم و در حالی که پاهام رو محکم روی زمین می‌کوبیدم از کنارش رد شدم، دوید دنبالم زیادی سرخوش بود! با خنده گفت:

- حالا چرا حرص می‌خوری؟ من که کاری نکردم.

راست می‌گفت؛ کاری نکرده بود، از خودم حرص می‌خوردم که چقدر بی‌اراده و سست شده بودم.

چمدون رو جلوی ماشین ول کردم و سوار شدم، چمدونم رو صندوق عقب گذاشت و خودش هم سوار شد.

با لبخند عمیقی گفت:

-حالا کجا بریم خانوم؟

ابرویی بالا انداختم:

-خونه دیگه... کجا می‌خوای بری؟

دستم رو گرفت روی نبضم رو بوسید و جواب داد:

-می‌ریم تفریح.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که بلند خندید و دستم رو ول کرد.

به قول خودش رفتیم تفریح اون شب دکتر ساره سعادت، کسی توی ۳۵ سال
زندگیش حتی ذره‌ای خوشبختی نچشید دوباره زنده شد، با راه رفتن توی خیابون‌های
پیر از آلودگی تهران کنار مردی که عاشقانه دوستش داشتم، با گرفتن لبو و داغ
خوردنش، با زیر پا گذاشتن قانون‌های ۳۵ ساله‌ام و اون شب فهمیدم من تا به حال
زندگی نکردم، من فقط مرده‌ی متحرکی بودم که کم کم تحرکش رو هم از دست
می‌داد، من زنی بودم که از درون مرده بود، قلبم مرده بود و مغزم با قساوت تمام
فرمان حرکت به اعضای بی‌جان می‌داد و من نمی‌دونستم تا چه زمانی اعضای بدنم
قادر به حرکت کردن هستند و حالا، امشب، این‌جا، توی خیابون‌های تهران، قلبی به
قلبم پیوند دوباره خورد و خون با شتاب به رگ‌هایم جهید و من دوباره زنده شدم.

-ساره؟

غلطی روی تخت زدم:

-هوم... بذار بخوابم آرژین دیشب تا ساعت سه صبح نذاشتی بخوابم...

خنده‌ی تو گلویی کرد و از جاش بلند شد.

-ساره...

با صدای بلندش ترسیده تو جام نشستم:

-بله؟

با خنده جواب داد:

-هیچی خواستم مطمئن بشم بیداری!

و بالشت من بود که خورد به در بسته.

بعد از شستن دست و صورتم از اتاق بیرون رفتم و وارد آشپزخانه شدم، مهسا داشت میز رو می چید پشت صندلی نشستم که آرژین گفت:

- ممنون مهسا... می تونی بری.

چشمی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت، فنجان قهوه رو به سمت خودم کشیدم و برش داشتم، جرعه ای ازش خوردم که صداش به گوشم رسید:

-می خوام درمورد یه موضوع مهمی صحبت کنم.

فنجان رو روی میز گذاشتم:

-خب صحبت کن!

-اول قهوت رو بذار کنار که نپره تو گلوت.

دست دست می کرد و نمی تونست حرف بزنه، خیره بهش بودم که گفت:

-باید... باید برگردی پیش خانواده.

نفس حبس و کم کم پوزخندی روی لبم ظاهر شد.

درحالی که از روی صندلی بلند می شدم گفتم:

-زودتر می گفتمی مزاحمتم؛ هرچند منم نمی خواستم این جا بمونم.

- بشین سر جات.

با صدای جدی و ترسناکی که جملش رو ادا کرد سر جام نشستم، ادامه داد:

-بزار حرفم رو بزمن بعد حکم صادر کن... گفتم باید برگردی پیش خانوادت چون می‌خوام ازت خواستگاری کنم و با احترام وارد خونم بشی نه با یه عقد محضری... تو شخصیت مورد احترامی برام داری و تا آخر هم همین‌طور می‌مونه... می‌دونم برات سخته، می‌دونم نمی‌تونی ولی تو باید برگردی پیش پدر و مادرت... تو بی کس و کار نیستی که همین‌طور بی سر و صدا ازدواج کنی.

سرم رو بین دست‌هام گرفتم:

- آرژین می‌فهمی چی می‌گی؟

دست‌هام رو پس زد، با دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت:

- من می‌فهمم چی می‌گی عزیزم، من فقط می‌خوام تو احساس خوشبختی و احترام کنی! دوست دارم از این ازدواج خوشحال باشی!

با درموندگی نالیدم:

- نمی‌خوام... مگه من چند سالمه؟ من ۳۵ سالمه یه دختر بیست ساله که نیستم... فقط می‌خوام کنار تو باشم.

اشک‌هام رو پاک کرد و با مهربونی گفت:

- می‌دونم عزیز دلم... می‌دونم ولی ازت خواهش می‌کنم به خاطر من برگردی پیششون.

چه دلی خوشی داشت آرژین که فکر می‌کرد قبول می‌کنند!

جوابی ندادم از جاش بلند شد و درحالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- ساره تا شب وقت داری فکر کنی... اگه واقعا دوسم داری و می‌خوای باهام زندگی کنی قبول کن.

عصبی بودم و ناخداگاه دستم به سمت فنجان رفت، برش داشتم و با حرص پرتش کردم روی زمین داد زدم:

- لعنتی...

مهسا با ترس دوید تو آشپزخونه و متعجب نگاهم کرد:

-چی شد ساره خانوم؟

جوابی بهش ندادم و از آشپزخونه بیرون رفتم، وارد اتاقم شدم و بعد از عوض کردن لباس‌هام از خونه بیرون زدم.

پیاده راه افتادم به سمت پارک نزدیک خونه صدای رعد و برق که به گوشم رسید به خودم لرزیدم، نه از ترس صدای رعد و برق از ترس این‌که نکنه دوباره قراره تنها بشم! روی نیمکت پارک نشستم و خیره شدم به آدم‌هایی که با سرعت راه می‌رفتند تا برای خودشون سرپناهی پیدا کنند، دختر و پسری که می‌خندیدند و بی توجه به این هیاهو دست در دست خوش بودند و آرام آرام قدم بر می‌داشتند، دختر بچه‌ای که گریه کنان دنبال مادرش می‌گشت و چند لحظه بعد مادری که با محبت فرزندش رو بغل گرفت و چادرش رو روش کشید تا باران بیشتر از این خیسش نکند همه‌ی این اتفاقات شاید پنج دقیقه هم نبود، شدت بارون بیشتر شده بود. دسته‌ای از موهای بیرون از شالم به پیشونیم چسبیده بود، چشم‌هام رو بستم که احساس کردم دیگه قطره‌های بارون روی موهام نمی‌چکه چشم باز کردم که هلیا رو کنارم دیدم نگران گفت:

- بلند شو ساره... بیا بریم تو ماشین تا سرما نخوردی.

و بدون این که اجازه بده نظری بدم دستم رو کشید و از جا بلندم کرد.

با لباس های خیس وارد خونش شدیم.

کمکم کرد روی مبل بشینم و خودش رفت تا چای بیاره برگشت و لیوانی به طرفم گرفت:

- بیا بخور... گرم می شی

تشکری کردم و لیوان چای رو به سمت دهانم بردم که گفت:

- تو این بارون چرا تو پارک نشستی بودی؟

به رو به روم خیره شدم:

- آرژین...

نگران پرسید:

- آرژین چیزیش شده؟

اشک تو چشم هام حلقه زد:

- گفت باید بری.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد:

- کجا بری!؟

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هام رو بستم:

- گفت باید برگردم پیش حاج علی... گفت برگرد پیش خانواده ت!

با عصبانیت گفت:

- اون نفهم حالیش نیست ممکنه حالت بد بشه؟ اون احمق نمی‌دونه نباید سردرد بگیری؟!

بی توجه به حرفش گفتم:

- می‌گه می‌خوام تو رو از پدر و مادرت خواستگاری کنم... من رو می‌خواد از حاج علی خواستگاری کنه؟ از کسی که من رو به گناه نکرده کتک زد؟ تو بگو هلیا من رو می‌خواد از کی خواستگاری کنه؟

- آروم باش.

- برگردم پیششون؟ گفت اگه من رو می‌خوای باید برگردی پیششون...

هلیا سرم رو به آغوش کشید و زیر ل**ب زمزمه کرد:

- پسره‌ی احمق!

خودم رو ازش جدا کردم با شتاب ایستادم:

- برمی‌گردم... برمی‌گردم هلی...

بهت زده نگاهم کرد:

- چی داری می‌گی؟

افتادم روی مبل و با عجز گفتم:

- نمی‌دونم...

گوشیم زنگ خورد، قبل از من هلیا برش داشت و جواب دارد:

- الو...

...-

-اره پیشه منه... حالش خوبه...

در حالی که از من دور می شد گفت:

- اره بیا.. بیا ببین چی کار کردی با این دختر...

و کم کم صداش محو شد، از گرمای خونه و خستگی که داشتم پلک هام گرم شد و روی هم افتاد.

" قدم به قدم ازم دور می شد، دوباره داشتم تنها می شدم؛

دویدم به سمتش هرچی می دویدم بهش نمی رسیدم! با زانو روی زمین افتادم و زجه زدم:

- آرژین... آرژین نرو... "

- ساره... ساره عزیزم بیدار شو من کنارتم.. ساره جان...

با تکنون خوردن دستم چشم هام رو باز کردم، با دیدن چشم های بازم محکم بغلم کرد. سریع ازش جدا شدم:

- برمی گردم... برمی گردم پیششون فقط من رو تنها نذار... آرژین من نرفتم تو هم نرو.. سرش رو روی موهام گذاشت:

- باشه قربونت برم باشه اروم باش.

- پاشو بریم... بلند شو.

دستم رو کشید:

- کجا بریم عزیزم؟ بیا بشین حالت خوب نیست.

کلافه شدم:

- بریم دیگه... بریم پیش حاج علی پاشو!

دستش رو کشیدم و بلندش کردم، شونه هام رو بین دست هاش گرفت:

- مطمئنی عشق من؟

سرم رو بالا و پایین کردم، شالم رو که روی شونم افتاده بود برداشت و روی سرم درستش کرد.

با هم از اتاق رفتیم بیرون که هلیا دوید سمتمون.

- کجا می رید؟

آرژین جدی گفت:

- خونه ی حاج علی.

هلیا مبهوت نگاهش کرد:

- دیونه شدی؟ روانی تو؟ آرژین.

حرفش رو قطع کرد:

- خدا حافظ هلیا.

چند دقیقه بود؟ چند ساعت بود؟ یا اصلا چند سال بود که من روبه روی مردی به

اسم پدر و زنی به اسم مادر نشسته بودم.

دردی که با دیدنشون توی قلبم پیچید توصیف ناپذیر بود. هیچ کس هیچ حرفی نمی‌زد.

امیر علی همسر سارا تک سرفه‌ای زد:

- آقا آرژین مشتاق دیدار بودیم...

آرژین خیلی جدی اما با لبخند جواب داد:

- اختیار دارید.. من هم مشتاق بودم بار دیگه شما رو ببینم.

بعد نگاهش رو به سمت حاج علی کشوند و گفت:

- علی آقا...

حاج علی جوابش رو نداد که ادامه داد:

- حاج علی... شما از قدیم حرمت مهمونت رو نگه می‌داشتی... چشم از مهمونت می‌گیری؟

بالاخره سرش رو بالا آورد:

- به حرمت همون مهمون نوازیه که چیزی بهت نمی‌گم؛ چی می‌خوای این‌جا؟

پا روی پا انداخت و بی مقدمه گفت:

- ساره می‌خواد برگرده پیش شما..

من کی خواستم؟ با اعتراض صداش زدم:

- آرژین!

دستش رو به اشاره سکوت بالا آورد که حاج علی پرسید:

- چرا؟

- چون می‌خوام ساره رو از شما خواستگاری کنم.

مامان هین بلندی کشید که پوزخندی روی لبم نشست.

حاج علی با اخم خوفناکی نگاهش کرد:

- چی می‌گی تو؟ عقلت رو از دست دادی؟

این بار آرژین متعجب شد:

- من نمی‌فهمم چه اشکالی داره؟ من یه اشتباهی کردم چند سال پیش زنم رو طلاق

دادم اون هم نه به خواست خودم... حالا که خودش راضیه می‌خوام دوباره باهاش

ازدواج کنم.

حاجی استغفاری زیر ل**ب گفت و با خشم جواب داد:

- بس کن بچه... تو و این دختر هشت سال پیش یه بار من رو بی آبرو کردید بسه

دیگه...

خون به مغزم نرسید! با خشم در حالی که می‌لرزیدم از جام بلند شدم و داد کشیدم:

- من بی آبروت کردم؟ من؟ من چه گناهی داشتم؟ شما من رو زیر دست و پات کتک

زدی...

آستینم رو بالا زدم به زخم روی دستم اشاره کردم:

- ببین هنوز جاش هست، انقدر کتکم زدی که جاش مونده... کتک قلب رو کبود

نمی‌کنه ولی شما بدجور قلب من رو کتک زدی... بدجور بهم فهموندی که چقدر برات

ارزش دارم!

سرم داشت گیج می‌رفت که سارا کمکم کرد بشینم، احساس می‌کردم چشم‌هام
دیگه نمی‌بینه امیر علی به سمتم اومد و نبضم رو گرفت.

با افسوس گفت:

- ساره خانوم آروم باشید کم مونده سخته کنید.

صدای حاجی اومد:

- بلند شو...

گنگ نگاهش کردم:

- می‌خوام تنها باهات حرف بزنم... سارا کمکش کن دخترم.

پوزخندی روی لبم نشست قبل از این که سارا به خودش بجنبه آرژین زیر بازوم رو
گرفت و کمکم کرد، حاجی "استغفرالله" گفت و به سمت اتاقش رفت، وارد اتاقش
شدم که آرژین تنهامون گذاشت حاج علی روی مبل نشست. خیره نگاهم کرد:

- حرف حساب این پسره...

بین حرفش پریدم و با اخم گفتم:

- این پسره اسم داره... آرژین!

پوفی کشید:

- باشه... آرژین... این آرژین خان از تو چی می‌خواد؟

- زندگی می‌خواد، عشق می‌خواد، محبت می‌خواد...

چشم غره رفت:

- حیا کن دختر... حالا حرف حسابش با من چیه؟

نگاهم رو ازش گرفتم:

- گفت اگه می‌خوای باهات ازدواج کنم باید برگردی پیش خانواده‌ت... گفت بی کس و کار نیستی که همین‌طوری بی سر و صدا بریم محضر عقد کنیم، گفت می‌خوام با عزت و احترام بیارمت به خونه‌ی خودم...

ابروی بالا انداخت:

- چه عجب عقلش رسید...

با حرص گفتم:

- بابا اون 37 سالشه... بچه نیست که این‌طوری در موردش حرف می‌زنی!

آهی کشید:

- بابا؟ بعد از سی و پنج بالاخره گفتی... بهم گفتی بابا نه حاج علی! از وقتی که دست راست و چپ رو تشخیص دادی یک بار هم به من نگفتی بابا!

خیره شدم به چشم‌هاش:

- شما تو این 35 برای من پدری کردی؟ همه‌ی محبتت برای ساواش بود و گاهی سارا... من ناخلف بودم؟ من که چادر سر می‌کردم، من که با نامحرم حرف نمی‌زدم، من که آرایش نمی‌کردم... اینی که من الان هستم تقصیر شماست حاج علی، اگه من تو آتش جهنم سوختم تقصیر شماست... این که من آرایش می‌کنم، با مردا دست می‌دم، بی حجاب می‌گردم تقصیر شماست!

زمان ایستاد، زمین انگار نمی‌چرخید، هوا نبود! من زنده بودم؟ یا نه شاید هم قلبم ایستاده بود ولی زنده بودم؛ چی شد؟ بالاخره تجربه کردم؟ بله تجربه کردم آغوش پدر را آغوشی که تا الان که در آستانه‌ی 40 سالگی هستم حسرت آن رو داشتم!

عقب کشیدم و با چشم‌هایی پر از اشک و دلخوری نگاهش کردم:

- بالاخره بغلم کردی؟ بالاخره آرزوم رو برآورده کردی؟ تمام روزهایی که ساواش رو بغل می‌کردی، سارا رو بغل می‌کردی...

(اشاره‌ای به قلبم کردم و ادامه دادم) این‌جا می‌سوخت... تکه‌تکه می‌شد!

محکم تر بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید، نفس عمیقی کشیدم و دلگیر پرسیدم:

- چرا ازم دریغ کردی این محبت رو؟ چرا نداشتی خوشبختی رو حس کنم؟

دستی به صورتش کشید و تسبیحش رو توی دستش چرخوند:

- نپرس... نپرس دخترم که جوابش سخته...

خواستم از اتاق بیرون برم که بابا گفت:

- می‌مونی ساره؟!

سرم رو پایین انداختم:

- می‌مونم!

با اصرار گفتم:

- بمون آرژین...

خم شد و گونم رو بوسید.

با محبت بهم گفت:

- برو عزیزم برو پیششون خوش باش... از من خوششون نمیاد...

اخم‌هام رو در هم کشیدم:

- بیخود... تو رو نخوان منم نیستم...

خندید و بغلم کرد، گفت:

- ای من به قربون این محبتت... برو عشق من برو...

وارد سالن شدم که همه با چشم‌های گرد شده ایستاده بودند، ابرویی بالا انداختم که چشمم خورد به پرده‌ی کنار رفته؛ خندم رو قورت دادم و روی مبل نشستم.

همه به خودشون اومدند و نشستند، سارا با لبخند دستم رو گرفت و فشرد:

- تعریف کن آجی چی کار می‌کردی این شش سال اون‌هم تو آمریکا؟

لاقید شونه‌ای بالا انداختم:

- زندگی من فقط کار بود... شش صبح می‌رفتم بیمارستان چهار بعد از ظهر به بعد هم مطب بودم.

امیرعلی گفت: این‌طور که فهمیدم تقریباً بیشتر از یک ماه می‌شه که این‌جایی...
مطبتون رو به کسی واگذار کردید؟

- به کسی واگذار نکردم... قبلاً به منشی‌م سپرده بودم قرارهای یک ماه آینده رو کنسل کنه.

سری تکنون داد:

- بله مطلعم بخاطر دوستتون اومده بودید.

مامان گفت:

- ساره گرسنه‌ای عزیزم؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم:

- از صبح که آرژین این پیشنهاد رو داد هیچی نخوردم.

امیرعلی از جاش بلند شد:

- مامان من می‌رم شام بگیرم.

مامان با ذوق وافری گفت:

- دستت درد نکنه پسرم زحمتت می‌شه...

و تا دم در دنبالش رفت.

آهی کشیدم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

- مطمئنا هیچ وقت با آرژین این طوری رفتار نمی‌کنه!

با صدای سارا سرم رو به سمتش برگردوندم:

- بهشون حق نمی‌دی؟

با جدیت گفتم:

- نه حق با منه... منی که بهم اعتماد نشد و تهمت زده شد... اگر کسی باید از آرژین ناراحت باشه اون منم که اصلا هم ازش ناراحت نیستم... سارا تو رابطه‌ت با

مامان خوبه بهش بگو که به بابا هم برسونه اگر قراره من این جا باشم کسی حق اهانت و بد رفتاری با آرژین رو نداره.

نگاهی بهم انداخت و چشمی گفت، احترام بزرگ تر رو زیادی نگه می داشت.

بحث رو عوض کرد:

- راستی مامان به ساواش هم زنگ زدها... ساواش گفت یه چند ساعت دیگه میام...

این بار من بحث رو عوض کردم:

- نمی خوای بچه دار بشی؟

دستش رو به صورتش کشید:

- امیر علی بچه نمی خواد.

ابروی بالا انداختم:

- چرا؟ شما که خیلی وقته ازدواج کردید.

با حسرت گفت:

- اولین باری که حامله شدم تا ماه پنجم و ششم خوب پیش رفت ولی تو ماه پنجم بچم افتاد... تا پای مرگ رفتم و بعدشم هرچقدر به امیر علی اصرار کردم مرغش یه پا داشت گفت امکان نداره.

با کمی مکث گفتم:

- خب یه پزشک خوب پیدا کن و زیر نظرش باش...

آهی کشید و چیزی نگفت، کلاً خانواده‌ی ما بدبختی می کشید.

چند ساعتی نگذشته بود که زنگ خونه زده شد. می‌دونستم ساواشه از جام بلند شدم و در حالی که به سمت اتاق قبلیم که با سارا مشترک بود می‌رفتم گفتم:

- من می‌رم استراحت کنم، بیدارم نکنید...

سارا خواست حرفی بزنه که بی توجه بهش وارد اتاق شدم.

لحظه اول بهتم برد ولی کم کم پوزخندی روی لبم نشست. توقع داشتم مثل فیلم‌های بی مزه بعد از هشت سال دست به وسایلم نزنند.

نگاهی به جای خالی تختم انداختم و همون‌جا نشستم. نگاهم به عکس روی پا تختی افتاد. عکسی بود که با سارا و ساواش سه نفری ایستاده بودیم، ساواش دست‌هاش رو روی شونه‌های من و سارا گذاشته بود. این من بودم؟ این دختر ساده پوش بی آرایش؟ دختری که چادرش رو با بی قیدی روی شونه‌اش رها کرده بود و سرخوش در کنار خواهر و برادرش می‌خندید؟ نه مطمئناً که من نبودم! دستم به سمت شالم رفت و پوزخندی زدم، من کجا بودم و به کجا رسیدم؟ دختری که تاری از موهایش رو نامحرم ندیده بود حالا بدون ریختن موهایش توی صورتش از خونه بیرون نمی‌ره، دختری که ذره‌ای آرایش نمی‌کرد حالا.

با صدای در اتاق چشم‌هام رو باز کردم.

سرم رو بالا آوردم و نگاهی به آنا انداختم.

لبخندی بهم زد:

- سلام... این‌جا چیکار می‌کنی؟ بیا بریم بیرون.

سرم رو به دیوار تکیه دادم:

- سلام... حوصله ندارم.

دستم رو کشید:

- پاشو ببینم... حوصله ندارم یعنی چی؟

با حرص بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، ساواش با دیدنم نگاهش رو گرفت، سلام زیر لبی کردم و کنار مامان نشستم.

نگاه با محبتی بهم انداخت که تا به حال ازش ندیده بودم. اشکی رو که نزدیک بود بریزه پس زدم و سرم رو پایین انداختم.

- عمه؟

سرم رو بالا آوردم و به حامی خیره شدم.

با محبت گفتم:

- جانِ عمه؟

-دیگه نمیای خونه‌ی ما؟

خیره شدم به ساواش و زیر ل**ب گفتم:

- نمی‌دونم عمه.

با صدای گوشیم نگاهم رو ازش گرفتم.

می‌دونستم کیه بخاطر همین بلند شدم و به گوشه‌ای از سالن رفتم و جواب دادم:

- جانم...

نفس عمیقی کشید:

- دلم برات تنگ شده.

ریز خندیدم:

- همین الان این جا بودی...

با حرص گفت:

- ولی انگار یک ساله از تو دورم... کی بیام؟

متعجب گفتم:

- کجا؟

مصمم گفت:

- خواستگاری.

صدای خندم کمی بلند شد:

- برو استراحت کن عزیزم... فکر کنم حالت خوب نیست.

بدون این که اجازه بدم حرفی بزنه قطع کردم.

با لبخند خیره شدم به گوشیم.

- فکر نمی کردم انقدر دوستش داشته باشی.

به عقب برگشتم، با دیدن ساواش ابرویی بالا انداختم:

- چرا؟

پوزخند زد و چشم هاش رو چرخوند:

- جوری کاوان رو می پرستیدی که باورم نمی شد کسی رو جایگزینش کنی... اونم این
پسره...

- چرا ازش خوشت نمیاد؟

با حرص چشم هاش رو روی هم فشار داد و اخم کرد:

- چون هشت سال از زندگیت رو نابود کرد، چون تو رو از ما گرفت، چون اون باعث
شد الان من و تو انقدر سرد به هم نگاه کنیم، چون باعث شد خواهرم که به جونم
بسته بود رو از دست بدم، چون...

کلافه شدم و بین حرفش دویدم:

- بس کن ساواش... همه چیز تموم شد دیگه... من رو می خوای باید آرژین رو هم
بخوای... بابا قبولش کرده تو هم باید قبولش کنی!

آشفته پوفی کشید:

- پاشو بریم یه چیزی بخور رنگ به رو نداری...

دستم رو کشید و بلندم کرد.

با هم به سمت مامان رفتیم و ساواش خیلی جدی گفت:

- مامان می شه یه لحظه بیاید؟

مامان بلند شد و با هم وارد آشپزخونه شدند.

صحبت هاشون طولانی شده بود، حس می کردم حرف هاشون درباره منه از جا بلند
شدم و به بهونه خوردن آب به سمت آشپزخونه رفتم.

- مامان بهش بگو...

صدای لرزون مامان اومد:

- نکن ساواش این دختر تازه به خوشبختی رسیده عذابش نده... بابات بفهمه
بیچارمون می‌کنه...

ساواش با غیظ جواب داد:

- تا کی مادر من؟ تا کی گند کاری... استغفرالله؛ مامان من نمی‌تونم دیگه این راز رو
نگه دارم، یهو یه چیزی گفتم خراب شد خودت بهش بگو...
مامان با درموندگی نگاهش کرد:

- برم چی بگم؟ برم بگم ساره جان، دختر عزیزم! تو دختر هووی منی... بچه‌ای هستی
که من تا یک سالگیت از تو خبر نداشتم؟ بچه‌ای که سی و پنج سال پیش مادرش با
نقشه وارد زندگیم شد و از شوهرم حامله شد؟ بچه‌ای که مهرش به دلم نشست
وگرنه نمی‌خواستم نگاهش کنم؟

مامان گریه می‌کرد ولی من ایستاده بودم و بی حس گوش می‌دادم، به همین راحتی و
در یک لحظه حقیقت تلخ رو فهمیدم و بدبختی بالاتر از این؟
نفس عمیقی کشیدم و با لبخند مصنوعی وارد آشپزخونه شدم:
- مامان چی کار می‌کنی؟ دلم ضعف رفت‌ها...

جوری که من نفهمم اشکاش رو پاک کرد:

- بشین عزیزم برات غذا بکشم...

ساواش از آشپزخونه بیرون رفت، نگاهم رو به مادرم دادم و بغلش کردم.
با لبخند ترسیده گفت:

- عه ساره!

با بغض گفتم:

- مامان خیلی دوست دارم... عاشقتم... خیلی برام زحمت کشیدی.

برگشت طرفم و بغلم کرد:

- وظیفم بود و هست مادر...

بغض کردم:

- وظیفت نبود...

با ترس نگاهم کرد گویا حس کرد که حرف‌هاشون رو شنیدم:

- این حرف‌ها چیه می‌زنی ساره؟ منظورت چیه؟

لبخند تلخی زدم و اون روز هیچ کس نفهمید هیچ کس نفهمید که من، ساره! فهمیدم دختر این مادر نیستم و دختر زنی هستم که وفا نداشت، زنی که گویی با دسیسه پا به زندگی مادرم گذاشت و من لعنتی را به دنیا آورد، منی که اگه نبودم سه نفر زندگی آرامی داشتند؛ کاوان، آرژین و در آخر خود من! درونی پر از درد و رنج، پر از سیاهی و سفیدی و زندگی سرشار از حسرت.

-هیچی مامان... دیگه گرسنه نیستم منتظر می‌مونم امیرعلی بیاد.

روی صندلی نشستم که مامان از آشپزخونه بیرون رفت. نیشخندی به توقعاتی که داشتم زدم. چه توقعی داشتم از مادر و برادری که می‌دونستند من از اون‌ها نیستم، باز هم در حقم محبت کرده بودند که مثل آشغالی پرتم نکردند بیرون دستی روی بازوم نشست، سرم رو بالا آوردم:

-خوبی عمه؟

خوب که نبودم اما می‌تونستم تظاهر کنم:

-خوبم عزیزم.

نشست روی صندلی و سرش رو کج کرد و من باز هم اعتراف کردم که این بچه بیش از حد شبیه به ساواش و کمی هم شبیه به منه.

-عمه من خیلی دوست دارم وقتی رفتی با بابام قهر کردم.

بلند خندیدم این بچه بیش از حد توانش بهم انرژی می‌داد، دستی به موهای خوش رنگ و خوش حالت خرمایی‌اش کشیدم و بوسیدمش:

-من هم خیلی دوست دارم عمه...

انگشتش رو بالا آورد و گفت:

-یه چیزی بگم؟

بلندش کردم و روی پام نشوندمش:

-بگو عزیزم؟

لبخندش رو عریض‌تر کرد:

-مامانم گفته قراره برام یه خواهر یا برادر بیاره...

لبخندم جون گرفت، پس آناهیتا حامله بود!

-ای شیطان، قرار بود لو ندی‌ها!

حامی نگاه شیطننت باری بهش انداخت:

-بابا باور کن فقط به عمه ساره گفتم.

ساواش گوشش رو گرفت و کمی پیچوند:

-آخه جونور من اگه تو رو شناسم که بابات نیستم... همین چند دقیقه پیش زیر گوش سارا داشتی حرف می‌زدی... لابد بعد از ساره هم نوبت مادر جون و پدرجونه؟
صدای جیغ آنا اومد:

-ساواش هزار بار گفتم با بچه اینجوری حرف نزن، ینی چی جونور؟ یاد می‌گیره فردا جلو بقیه می‌گه...

ساواش خندید و جوابش رو نداد.

شام با شیرین زبونی‌های حامی و شوخی‌های امیرعلی خورده شد، این اولین باری بود که همچین چیزی رو تجربه می‌کردم. این خونه همیشه جو خشک و رسمی داشت و هیچ کس سر سفره یا در هر شرایطی نه شوخی می‌کرد و نه با صدای بلند می‌خندید! اگر هم خنده‌ای بود مربوط به من و ساواش می‌شد که سارا رو اذیت می‌کردیم و بعد هر دو یه پس گردنی از طرف مامان نصیبمون می‌شد.

ساواش پایه‌ی همه‌ی شیطنت‌هام بود. اکثر مواقع حامیم بود تا همراه از کاوان خوشش نمی‌اومد، وقتی که باهم نامزد بودیم ساواش و آناهیتا عقد بودند، همیشه یه آزاری به کاوان می‌رسوند که منم تلافیش رو سر آنای طفلک در می‌آوردم! آناهیتا و کاوان تمام سعیشون این بود که از ما دو نفر دور بشن.

یاد خاطرات گذشته لبخندی روی لبم اومد و چرخیدم، من آناهیتا و سارا توی اتاق من و ساواش و امیر علی و حامی توی اتاق ساواش بودند.

چون نمی شد روی تخت بخوابیم هر سه جامون رو روی زمین انداخته بودیم. چشمم به گوشیم افتاد که بی صدا زنگ می خورد، سریع جواب دادم:

-الو...

صدای حرصیش لبخند روی لبم آورد:

- چه عجب خانوم بالاخره جواب دادی...

ریز خندیدم که که صدای مهربونش به گوشم خورد:

- قربونت اون خنده هات که یک روزه نشنیدم...

خب حس می کردم این حرف ها یکم به سن ما نمی خوره اما اگه چیزی می گفتم دوباره غر می زد.

- ساره؟

- جانم؟

کمی مکث کرد از این "جانم" بی موقع من ادامه داد:

- جانت به سلامت زندگی... دلم برات تنگ شده... ای کاش الان تو بغلم بودی...

- منم دلم برات تنگ شده عزیزم ولی فقط کافیه حاجی بفهمه می خوام محرم نشده دخترش رو بغل کنی...

صدای خندش رو شنیدم و من هم چقدر دوست داشتم قریون صدقه ی این خنده برم:

- آرژین؟

چرخیدم به سمت سارا و آناهیتا و خواستم ادمه بدم که حرفم رو خوردم.

زیر ل**ب لعنتی به گوش‌ام و صدای بلندش فرستادم که کنجکاوی این دوتا رو برانگیخته بود و دلیل این چشم‌های پر از شیطنتشون بود.

تک سرفه‌ای کردم:

- بعدا بهت زنگ می‌زنم، شبت خوش.

گویا منتظر بودن قطع کنم که صدای خندشون بالا رفت و فحش‌های زیر لبی من بود که نصیبشون می‌شد.

- فضولای بی خاصیت... خوبه منم مچ شما رو با شوهراتون بگیرم؟ اه!

آناهیتا ابرویی بالا انداخت:

- خب ما که شوهرامون...

صدای امیرعلی از بیرون اومد:

- خانوم‌هااگه ناراحت نمی‌شید یکم آروم‌تر بخندید...

اون دوتا هم سعی کردند خندشون رو بخوردند ولی مگه می‌تونستند و من نمی‌دونستم واقعا به چی می‌خندند.

تنها چیزی که تصورش رو نداشتم پوشیدن لباس عروس بود؛ چیزی که اگر پا فشاری بیش از حد آرژین نبود عمرا قبول می‌کردم.

حالا من بودم با اون لباس عروسی که به خواست خودم زیاد پف نداشت ولی بازم دست و پا گیر اما زیبا بود و پر از نگین روی قسمت بالا تنه‌اش.

با اشاره‌ی فیلم بردار آرژین جلو اومد شنلم رو تنم کرد و دست گلم رو دستم داد،
دسته گل زیبایی پر از لیلیوم‌های شیک.

دستم رو گرفت و باهم به سمت ماشینش رفتیم، کمکم کرد سوارشم و خودش هم
روی صندلی نشست.

چند دقیقه از راه افتادنمون گذشته بود که ل**ب باز کرد:

- ساره چیزی شده؟

با دسته گلم ور رفتم و چیزی نگفتم، در حالی که حواسش به جلو بود دستم رو
فشرد:

- چیزی شده؟ کسی چیزی گفته؟

سرم رو بالا انداختم که خندید:

- خانوم سعادت اخیانا زبونتون رو موش خورده؟!

با حرص نگاش کردم که گفت:

- خب بگو دیگه...

- هیچی... خب آخه نیازی به این همه ریخت و پاش نبود... یه مهمونی ساده...

- هیس... قبلا در موردش حرف زدیم... هم گفتم که من بدون عروسی عمرا تورو توی
خونه‌ی خودم ببرم.

پوفی کشیدم و "باشه‌ای" گفتم، توی لجبازی رودست نداشت! به باغ که رسیدیم
ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. باز هم طبق فرامین فیلم بردار عمل کردیم.

به جای عکس گرفتن توی آتلیه عکس‌ها رو داخل باغ انداختیم. جالب این بود که هر عکسی می‌خواستیم بندازیم آوین آناهیتا و سارا پشت سر فیلم بردار حرکت می‌کردند که آخر حرصش در اومد و هر سه شون رو فرستاد برن! عکس‌های دست جمعی هم که به خواست خودمون گرفته شد.

هرچی به بابا التماس کرده بودیم عروسی مختلط باشه حرفش یک کلام نه بود و آخر هم مجبور شدیم جدا بگیریم.

تازه عکس گرفتن‌ها تموم شده بود و تونسته بودیم بشینیم.

آرژین نگاه خندونی بهم انداخت، جوری که کسی متوجه نشه ساق پام رو مالش دادم:

- آرژین پدرم در اومد... دارم نابود می‌شم... هی گفتم اخه عروسی می‌خوایم چی کار؟ گوش نکردی بخاطر همین گفتم...

داشتم پشت سر هم غر غر می‌کردم که با دیدن نگاهش مکث کردم، چشم‌هاش پر از یه حس ناب بود، پر از حس خواستن و عشق!

با دیدن آوین آهی کشیدم، مطمئن بودم نمی‌ذاره بشینیم.

- بلندشید برقصيد دیگه... همه منتظر رقص عروس و دامادن.

آرژین لبخندی به خستگیم زد و دستم رو گرفت.

رو به روی ایستاد و خیره شد به چشم‌هام.

با اون نگاه گیرات خودت رو جا دادی تو قلبم نمی‌دونم چی شد که شدم عاشقه تو
کم کم

خدا می‌دونه منه دیوونه دلم آروم نمی‌شه نبینمت یه لحظه آره این حاله خوبم به
همه دنیا می‌ارزه

عاشقم کردی حاله دلو بد کردی

بیخیال آخه دستِ توئه دیگه قلق دله وامونده

تو چیکار کردی آتیشی به پا کردی می‌دونی نباشی می‌گیره دلی که پیشه تو جا مونده

عاشقم کردی حاله دلو بد کردی

بیخیال آخه دستِ توئه دیگه قلق دله وامونده

تو چیکار کردی آتیشی به پا کردی

می‌دونی نباشی می‌گیره دلی که پیشه تو جا مونده

پیشم بمون ابرو کمون با دلو جون دوست دارم خوشم باهات دلم می‌خواد سر روی
زانوت بذارم

بیقرارتم خودم تکی حرفِ دلمو بگم به کی که عاشقش شدمو گُشتی منو تو یکی

عاشقم کردی حاله دلو بد کردی

بیخیال آخه دستِ توئه دیگه قلق دله وامونده

تو چیکار کردی آتیشی به پا کردی

می‌دونی نباشی می‌گیره دلی که پیشه تو جا مونده

عاشقم کردی حاله دلو بد کردی
بیخیال آخه دستِ توئه دیگه قلق دله وامونده
تو چیکار کردی آتیشی به پا کردی
میدونی نباشی می گیره دلی که پیشه تو جا مونده
سرش رو پایین آورد و درحالی که کنارم تکون می خورد زمزمه کرد:
- خدا می دونه منه دیوونه دلم آروم نمی شه نبینمت یه لحظه
آره این حاله خوبم به همه دنیا می ارزه
عاشقم کردی حاله دل رو بد کردی
بیخیال آخه دستِ توئه دیگه قلق دله وامونده

اون شب هم گذشت و من مرد چشم مشکي رو دیدم که با تمام غمش اومد تا بهم
تبریک بگه، مردی که زمانی جونم به جونش بسته بود و چشم های مشکيش جای
می کرد من رو. هنوزم یه جفت جفت چشم مشکي من رو دیونه خودش می کنه اما
اون چشم مشکي کاوان نیست.

خیره شدم به پسرک هفت ساله ام، پسرکی که از خون من نبود ولی مانند خونی در
رگ هام جریان داشت... مردی که دل و دین به او باخته بودم و این بود زندگی سه
نفره ی ما! زندگی سرشار از خوشی و نا خوشی، لبریز از عشق و گاهی با چاشنی
نفرت!

عبور از دره‌های هولناک و رسیدن به نقطه‌ی عطف زندگی.

زندگی من این بود، شروعش با مردی به اسم کاوان که وجودش هم مانند معنی
اسمش صخره‌ای بود در برابر طوفان زندگیم و ادامه‌اش با مردی به اسم آرژین که
همچون اسمش به آتش کشید درون مرا با عشقش.

پس من به دنبال خوشبختی نمی‌گردم خوشبختی همین لحظه‌ها، خوشبختی یعنی
همین لبخندها... خوشبختی درون من است.

*

از من نپرس تورا چقدر دوست دارم...

اگر بگویم به اندازه ی دنیا...

کم است...

من تورا

به اندازه ی یک قطره آب دوست دارم...

وقتی محتاجش شدم...

می‌فهمی...

*

دی ماه سال 1397 ساعت ۰۰:۱۵

♥22/10/1397♥

xxx